

بَلَدِيُو

ژانر: کمدی - درام اجتماعی

سبک: رئالیسم گروتسک

نویسنده: بهنام نجم‌الدین

B.najmodin@gmail.com

اشخاص نمایش:

- ۱- آقاسیو..... دیو (مرد)
- ۲- روسفلیو..... پری (زن)
- ۳- گوگولیو..... دورگه (دیو- انسان مرد)
- ۴- بیناچیو..... انسان (مرد)
- ۵- کراشیو..... انسان (دختر جوان)
- ۶- لنگیو..... انسان (مرد)
- ۷- آباچیو..... انسان (زن)
- ۸- قوقولیو انسان (پسر جوان)
- ۹- گاراچی..... انسان (مرد)
- ۱۰- چپلیو..... انسان(مرد)
- ۱۱- الیتیو..... انسان (مرد)

سیناپس:

در شهر دورافتاده‌ی "بلدیو"، مردم در چنگال فراموشی و سلطه‌ی دیوی به نام "آقاسیو" گرفتارند. هرگونه پرس‌وجو درباره‌ی گذشته ممنوع است و «آبلی‌ویو»-گوی‌بلورین اسرارآمیز- ابزاری برای کنترل خاطرات مردم شده است. "کراشیو"، دختر جوانی که پدرش به‌طرز مرموزی ناپدید شده، تنها نشانه‌ای از او را در قالب یک طومار با نوشته‌هایی نامفهوم در اختیار دارد. او همراه "روسفلیو"، غریبه‌ای مرموز که ظاهراً از حقیقت آگاهی دارد، سفری را برای کشف رازهای شهر آغاز می‌کنند. در این میان، "آقاسیو" که نگران افشای رازهایش است، مسابقه‌ای با جایزه‌ی بازگرداندن اعضای ازدست‌رفته برای مردم برگزار می‌کند، اما هدف اصلی او تحکیم قدرت از طریق کنترل ذهن و حافظه‌ی مردم است. با شدت گرفتن تنش‌ها، "کراشیو" و "روسفلیو" متوجه می‌شوند که اگر حقیقت افشا شود، شهر ممکن است برای همیشه دگرگون گردد. با نزدیک شدن به لحظه‌ی آشکار شدن راز آبلی‌ویو، اهالی شهر میان پذیرش حقیقت یا ماندن در آرامشِ تحمیلی، انتخابی سرنوشت‌ساز باید انجام دهند.

مقدمه:

در جهانی که هر روز بیش از پیش به سمت پیچیدگی و ابهام پیش می‌رود، نمایشنامه «بلدیو» تلاشی است برای بازتاب واقعیت‌هایی که در قالب طنز تلخ و گروتسک روایت می‌شود. نمایشنامه‌ی «بلدیو» روایتگر شهری فراموش‌شده است؛ شهری که خاطرات و هویت ساکنانش در سایه‌ی سلطه‌ی دیوی مستبد به نام «آقاسیو» رنگ باخته است. در این جهان گروتسک و تراژیک-کمدی، گذشته تبدیل به یک تابو شده و مردم از پرسش درباره‌ی آن منع شده‌اند. «آبلی‌ویو»، ابزار اسرارآمیزی که خاطرات را پاک می‌کند، به نماد سلطه‌ی مطلق بدل شده و آزادی ذهنی و فردی مردم را گرفته است.

در دل این سرزمین فراموشی، «کراشیو»، دختری کنجکاو، به دنبال رد پای از پدری گم‌شده است؛ پدری که در مواجهه با حقیقت به سرنوشتی نامعلوم دچار شده است. همراه او، «روسفیلو»، غریبه‌ای کهنه‌کار و مرموز، با دانش پنهان و شور مقاومت، برای کشف رازهای پنهان شهر پا به میدان می‌گذارد. آن‌ها علیه نظم تحمیلی و فراموشی برنامه‌ریزی‌شده‌ی آقاسیو قیام می‌کنند.

ایده‌ی اصلی این نمایشنامه، بررسی ماهیت حافظه‌ی جمعی و فردی و تأثیر آن بر هویت انسان‌هاست. چگونه یک جامعه می‌تواند بدون گذشته به حیات خود ادامه دهد؟ آیا حقیقت، فارغ از تمام هزینه‌ها، ارزش کشف شدن را دارد؟ آیا آرامش تحمیلی، جایگزینی شایسته برای آزادی و آگاهی است؟ این پرسش‌ها محور اصلی درگیری شخصیت‌ها و مسیر پیشروی داستان را شکل می‌دهد.

سبک «رنالیسم گروتسک» این نمایشنامه، با ترکیبی از طنز تلخ و تراژدی، بازتابی از جامعه‌ای است که در آن قدرت، حقیقت را تحریف می‌کند و مردم در حصار فراموشی، آگاهی خود را از دست می‌دهند. دیالوگ‌ها به عمد با زبان بازی و طنز تلخ شکل گرفته‌اند تا مرز میان واقعیت و خیال، قدرت و بی‌قدرتی را برجسته کنند. شخصیت‌ها هر یک نماینده‌ی طیفی از واکنش‌های انسانی هستند: تسلیم، مقاومت، انکار و حقیقت‌جویی.

«بلدیو» فراتر از یک داستان نمادین درباره‌ی فراموشی، هشدار است درباره‌ی خطراتی که زمانی رخ می‌دهند که تاریخ تحریف می‌شود، حافظه از میان می‌رود و حقیقت قربانی قدرت می‌گردد. این نمایشنامه مخاطب را به تأمل درباره‌ی ماهیت حافظه و هویت دعوت می‌کند و او را با این پرسش بی‌پاسخ روبه‌رو می‌سازد: بدون گذشته، چه چیزی از ما باقی می‌ماند؟

بهنام نجم‌الدین

نویسنده‌ی نمایشنامه «بلدیو»

جدول شخصیت‌ها

نام شخصیت	جنس	ویژگی ظاهری	خصوصیات شخصیتی و نقشش در داستان
آقاسیو	مرد	دیو، حاکم شهر بلدیو	مستبد، قدرت‌طلب، از حافظه مردم برای کنترلشان استفاده می‌کند.
روسفیلو	زن	پری	نماد نور و حقیقت،
بیناچیو	مرد	نابینا از کودکی	خردمند، شاعر، راهنمای کراشیو، نماد حافظه‌ی فراموش نشده
کراشیو	زن	دختر جوان	کنجکاو، جسور، در جستجوی پدرش و کشف حقیقت شهر،
آباجیو	زن	زن باردار	واقع‌گرا، محافظ خانواده، عامل افشای خیانت لنگیو به مردم.
لنگیو	مرد	گوش‌های بزرگ	چاپلوس، فرصت‌طلب، وسط باز
گوگولیو	مرد	نیمه انسان، نیمه دیو	خدمتکار ترسو و خبیث
قوقولیو	مرد	لال	قربانی طلسم
چیلیو	مرد	بدون دست	طعنه‌زن و سرکش،
گاراچیو	مرد	دوره گرد شیک پوش	جهان دیده تر از دیگران – غریبه دورگرده دستفروش
الیتیو	مرد	دیوانه – ژنده پوش	پرو لوگ گو

کارت شخصیت‌ها

کراشیو

ویژگی	توضیحات
جنسیت	زن
ویژگی ظاهری	دختر جوان، لباس ساده
خصوصیات شخصیتی	کنجکاو، جسور، در جستجوی حقیقت و پدرش
نقش در داستان	قهرمان اصلی، عامل تغییر و کشف رازها

آقاسیو

ویژگی	توضیحات
جنسیت	مرد
ویژگی ظاهری	دیو، قدبلند، چشمانی نافذ
خصوصیات شخصیتی	مستبد، قدرت‌طلب، کنترل ذهن مردم
نقش در داستان	آنتاگونیست اصلی، مانع کشف حقیقت

روسفیلو

ویژگی	توضیحات
جنسیت	زن
ویژگی ظاهری	پری مهربان، پوشش اسرارآمیز
خصوصیات شخصیتی	نماد نور و حقیقت، هدایتگر قهرمان، حاکم آینده
نقش در داستان	راهنمای کراشیو در کشف حقیقت

بیناچیو

ویژگی	توضیحات
جنسیت	مرد
ویژگی ظاهری	نابینا از کودکی، لباس ساده
خصوصیات شخصیتی	خردمند، شاعر، نگهبان رازهای شهر
نقش در داستان	راهنمای کراشیو و کلید حل معماها

گوگولیو

ویژگی	توضیحات
جنسیت	مرد
ویژگی ظاهری	نیمه انسان، نیمه دیو
خصوصیات شخصیتی	خدمتکار ترسو، خائن اما قابل تغییر
نقش در داستان	

چپلیو

ویژگی	توضیحات
جنسیت	مرد
ویژگی ظاهری	بدون دست، ظاهری خشن
خصوصیات شخصیتی	طعنه‌زن، سرکش، عامل شکستن سکوت
نقش در داستان	منتقد آقاسیودیو و نماینده معترضان

لنگیو

ویژگی	توضیحات
جنسیت	مرد
ویژگی ظاهری	گوش‌های بلند
خصوصیات شخصیتی	چاپلوس، فرصت‌طلب، خیانتکار
نقش در داستان	معاون خائن آقاسیو، عامل لو رفتن اسرار

قوقولیو

ویژگی	توضیحات
جنسیت	مرد
ویژگی ظاهری	لال شده به‌دست آقاسیو
خصوصیات شخصیتی	مظلوم، قربانی طلسم، افشاکننده حقیقت
نقش در داستان	عامل کلیدی در افشای توطئه آقاسیو

پرده اول

پرو لوگ و جشن بیوگانی

عروس بدون داماد

پرده اول / پرولوگ

{ صحنه تاریک است. نور آهسته الیتیو را روشن می‌کند. او روی زمین نشسته است لباسی کهنه و نامرتب بر تن دارد، چشمانش خیره به نقطه‌ای نامعلوم است }

الیتیو: (با صدایی آرام، زمزمه‌وار)

وطن... این وطن...

{ مکث می‌کند. روی بازویش اثری از زخم است، انگار چیزی را از دست داده باشد }

الیتیو: (با خنده‌ای تلخ)

تن من، فرسوده است... اما هنوز حسش می‌کنم.

{ بلند می‌شود و به سمت تماشاگران قدم برمی‌دارد. چشمانش پر از تردید است. }

الیتیو:

اگه هیچ‌چیزی از گذشته یادمون نیاد، از کجا بفهمیم امروز با دیروز فرق داره؟

{ انگشتانش را میان موهای آشفته‌اش فرو می‌برد }

الیتیو:

من که بودم؟ من که هستم؟ "

چیزی را گم کرده‌ام... یا شاید... چیزی مرا گم کرده است."

{ چشمانش پر از وحشت می‌شود، چیزی می‌بیند. می‌خندد. خنده‌ای تلخ، دیوانه‌وار، اما کوتاه. بعد، ناگهان آرام می‌شود. زمزمه می‌کند، مثل کسی که دارد رازی را در گوش خودش می‌گوید. }

الیتیو:

بلدیو... جایی که خاطره‌ها محو شدن، جایی هیچ‌کس چیزی به یاد نمی‌آورد...

نه من را، نه شهر را و نه حتی گذشته‌ی خودشان را.

{ چند لحظه سکوت. انگار صدایی را شنیده. نگاهش را به نقطه‌ای می‌دوزد. آرام، یک قدم به عقب برمی‌دارد. }

الیتیو:

و بعد چه شد؟ بلدیو ایستاده سقوط کرد . اما...اما دوباره

دوباره و دوباره. همه‌چیز تکرار می‌شود.....تکرار.....تکرار...

{صدای موسیقی به آرامی در فضا طنین انداز می شود. صدای پای مردم از دور شنیده می شود. الیتو آهسته عقب می رود و محو می شود در میان جمعیتی که در حال ورود به صحنه هستند. بی آنکه نور خاموش شود، مردم وارد می شوند، شاد و هیجان زده. جشن آغاز شده است.}

صحنه دوم / جشن بیوگانی

{ صحنه خالی از دکور. نورپردازی ملایم و گرم ، فضای جشن شاد اما کمی عجیب را القا می کند. مردم دهکده با شور و هیاهو از سمت چپ صحنه وارد می شوند. آنها در حال پایکوبی و رقص هستند و فضایی پر جنب و جوش ایجاد می کنند. پس از چند لحظه، ناگهان همه به سمت راست صحنه نگاه می کنند و حرکاتشان متوقف می شود. در این لحظه، فردی کوتاه قامت و قوزدار که نیمی دیو و نیمی انسان است از سمت راست وارد می شود و توجه همه را به خود جلب می کند. سکوتی موقت بر فضای جشن حاکم می شود }

گوگولیو: می بینم که اینجا جشنه! کجا هستن این زوجه ؟

چپلیو: اینجا پشت پرده .

گوگولیو: چرا اینقدر پیره !

کرآشیو: تنها عروس این شهره

{ مردم همدیگر را در سکوت نگاه می کنند }

گوگولیو: و اما ششصد و پنجاه و نهمین اطلاعیه

چپلیو : این اطلاعیه یه دستوره؟

گوگولیو: حرف زدن تون شبیه سنتوره

بیناچیو: این بود اطلاعیه ؟

بیناچیو: بیخیال اطلاعیه...بفرمایین شامه.

{همه به سمت چپ هجوم می آورند. }

گوگولیو: مگه شام از اونوره؟

{همه به سمت راست هجوم می آورند. }

گوگولیو: صبر کنین. حرفم، حرف مهمیه

چپلیو: یه چیکه آب داده این همه می رقصونه.

گوگولیو: روز که شد همه توی بازارچه. این اطلاعیه خیلی مهمیه .

پرده دوم

طومار بریل

پرده دوم / طومار بریل

{صحنه بازارچه ای قدیمی با نور کم، فضای سنگین و سرد. چند مغازه کوچک که اهالی بدون احساس هرکدام مشغول کسب و کارشان می‌باشند. صدای زنگ ناقوس و وزش باد در پس‌زمینه شنیده می‌شود. صحنه از سرزندگی تهی است. مغازه‌ها نیمه‌تعطیل و فروشندگان بی‌روح به مشتریان نگاه می‌کنند. روی یکی از دیوارها نمادی از آکاسیودیو دیده می‌شود.}

بیناچیو:

در آن شهری که چشم خفته از بیدار بیناتر
در آن شهری که مردانش همه کور و زنان لال اند
همان شهری که ،عصا از کور می‌دزدن
من از خوش باوری آنجا محبت جستجو کردم.

لنگیو:

میگم به نظرتون این مردک دیو امروز چکارمون داره ؟

چپلیو:

لنگیو... اوهوی لنگیو... منظورت جناب آکاسیو هست یا اینکه سرت به تنت اضافه کرده که
بهش میگی مردک دیو ؟

قوولیو :

{با ایما و اشاره حرف می‌زند.}

چپلیو:

(تمسخر) عجب... پس که اینطور.....

آباجیو:

من فکر می‌کنم احتمالاً آکاسیو می‌خواد مالیات‌ها رو زیاد کنه.

کرآشیو:

والا کاسبی خرابه آباجیو. کسی جنس نمی‌خره. این دیگه مالیات زوره ؟

لنگیو:

آباجیوی عزیزم، مالیات که چیز بدی نیست، بودنش خوبه البته اگه راهی باشه یه کم دورش
بزنیم، چرا که نه؟

بیناچیو:

آروم باشین اهالی... این جمع کردنمون چه ربطی به مالیات داره؟

چپلیو:

پس چه ربطی به کی داره؟

لنگیو:

قضیه چیه؟

چپلیو:

چیه؟

بیناچیو:

حدس بزنین... حدس بزنین..... دیشب... یه چیکه آب... بیخیال... به نظرم بلدیو مثل بدبختی
می‌مونه... آدم فکر می‌کنه زندگی کرده... ولی زندگی اونو

چَپلیو:

رَبطی به دیشب و زندگی نداره... آقاسیو موجود سادیه و خودش اینو نمی‌دونه. شاید هزینه‌های خدمات شهری بلدیو زیاد شده که مالیات‌ها رو دو برابر کرده. شاید من و شماها هم جای اون بودیم، همین کارو می‌کردیم.

بیناچیو:

چَپلیو این بلدیو کی خدمات شهری داشت که من ندیدم ؟

چَپلیو:

تو بخواهی ببینی هم نمی‌تونی، همه چی برات سیاهه بیناچیو (می‌خندد)

{مردم با تعجب نگاهش می‌کنند. قوقولیو با حرکات دست و چهره‌اش، سعی دارد چیزی را توضیح دهد. کراشیو از زیر بساط سبیزی‌هایش با چهره‌ای کنجکاو و مضطرب یک طومار کهنه بیرون می‌آورد. به اطراف نگاه می‌کند و آهسته به طرف بیناچیو می‌رود و در کنارش می‌نشیند}

کراشیو:

تو می‌تونی کمکم کنی. تو خیلی چیزا میدونی.

بیناچیو:

من چیزهای زیادی می‌دونم. می‌دونم که روزها می‌گذرن و باید به فکر حفظ خاطرات بلدیو بود

کراشیو:

پس چرا هیچکی در موردش حرفی نمی‌زنه؟ انگار همه میخوان فراموشش کنن!

بیناچیو:

(با لحنی آرام اما جدی): بعضی چیزها نباید گفته بشه.. آقاسیو دوست نداره کسی دنبال گذشته باشه. پدرت... (با احتیاط تر) پدرت مردی بود که ترسو نبود.

کراشیو:

تو... تو یه چیزایی ازش می‌دونی درسته؟! بگو کجاست؟یه نشونه ای چیزی ازش بهم بده...این حقه منه که ندارم فراموش بشه.

بیناچیو:

شاید پدرت انتخاب کرد که فراموش بشه... شاید هم وقتی حقیقت رو

کراشیو:

بیناچیو کمکم کن.... می‌خوام بدونم زنده است یا...

بیناچیو:

فقط یه چیز می‌تونه کمکت کنه. اون دو تا طومار بریل... اما از وقتی که پدرت اسیر سایه‌ها شد، اون طومارها هم دیگه پیدا نشدن.

{کراشیو آرام طومار را به بیناچیو می‌دهد. بیناچیو با گرفتن طومار کمی آنرا لمس می‌کند و سپس باز می‌کند و انگشتانش را بروی سطوح کاغذ طومار می‌کشد... در حال خوانشش هست. }

کراشیو:

تنها یادگاری که ازش دارم همین طومار بازیِ خط نقطه است. نقطه هاش هم درست و اصولی نیست. نتونستم یه خط بینشون بکشم.

بیناچیو:

(با انگشتانش شروع به خواندن می‌کند) تاریکی بر همه چیز چیره شد، اما امیدی پنهان در دل افسانه‌ها زنده است. زمانی که ناامیدی به اوج رسد، روسفلیو، پری اسرارآمیز چکامه‌ها، از میان سایه‌ها ظهور می‌کند. او حقیقت را، حتی اگر پوشیده و فراموش شده باشد، آشکار می‌سازد. اگر گوش بسپاریم به ندای او، نوری که با خود می‌آورد، تاریکی را درهم می‌شکند و سایه‌ی هراس را از شهرها می‌زداید."

قبل اینکه پدرت اسیر سایه‌ها بشه، من و پدرت هر روز ساعت‌ها باهم روی یه هدف فکر می‌کردیم و درموردش حرف می‌زدیم. این طومار حرف‌های پدرت بود که می‌گفت و منم با خط بریل می‌نوشتیم. این باید پیش من بمونه. با این می‌تونم دوباره اون هدفی که با پدرت داشتم رو ادامه بدم. طومار دوم کجاست ؟

کراشیو:

فقط همینه..... بیناچیو.... یعنی ممکنه هنوز زنده باشه؟

بیناچیو:

نمی‌دونم... اما کسی که به دنبال نور می‌گرده، همیشه در تاریکی گم نمی‌شه..... کراشیو... اگه می‌خوای به پدرت برسی و اونو پیداش کنی، هیچکس نباید از وجود این طومار خبردار بشه.. هیچکس! این یه رازه خیلی مهمیه.

{گاراچیو همراه با چرخ دستی و اسپیکری که در حال پخش ترانه‌ای است، وارد بازارچه می‌شود. }

گاراچیو:

اومدم من، باز اومدم / خیلی سرافراز اومدم .
منم که دلشاد اومدم ، بی غم و آزاد اومدم
به عشق اون باز اومدم / مثال تجار اومدم

{کراشیو به سمت گاراچیو می‌رود و در کنار گاری می‌ایستد }

کراشیو:

گاراچیو .. اینجا یه خبرایه.....!!! { به اطرافش نگاهی می‌کند و آهسته می‌گوید} همش اطلاعیه ،
فوریه ، مهمیه به اندازه یه طوماریه

گاراچیو:

یخیال کراشیو.... همش سرکاریه . نه‌ایتش جریمه مالیاتیه

(گاراچیو از میان بساطش شاخه گلی بیرون می‌آورد و توجه چپلیو به شاخ گل جلب می‌شود)

- چَپلیو:** گاراچیو لا به لای دستات چیه؟؟
- گاراچیو:** گله . گله سرخی برای کراشیو.
- چَپلیو:** خجالتم خوب چیزیه . این دیگه چشم سفیدیه
- گاراچیو:** دوست داشتن کراشیو، جرمه جدیدیه یا باعث حسودیه؟
- چَپلیو:** جمع کن بساطت رو. اینجا مگه جای دستفروشیه.
- {چَپلیو و گاراچیو درگیرند. بیناچیو با عصایش آن دو را از هم جدا می کند.}
- بیناچیو:** جدا شید ببینم. رد شید ببینم.
- {بیناچیو کورکورانه بساط گاراچیو را بهم می زند }
- گاراچیو:** (با عصبانیت) هی! چیکار می کنی؟ همه ی بساطمو شخم زدی!
- بیناچیو:** اینجا هم نیست، عجب روزگاریه
- گاراچیو:** (با تمسخر) وسط این معرکه دنبال چی می گردی؟
- بیناچیو:** یه ذره انصاف، یه کوچولو محبت!
- چَپلیو:** (قهقهه می زند) انصاف؟ محبت؟ داری بازم شعر میگی؟
- گاراچیو:** اگه این دوتا فروشی بود، خیلی خوشبخت می شدیم!
- بیناچیو:** (خونسرد) پس یعنی نداری؟
- گاراچیو:** (با خنده) انصاف رو که خیلی وقته فراموش کردم، ولی محبت رو چرا.... اینو هنوز کامل یادم نرفته...! فکر کنم یه چیزایی ته اعماقم ازش مونده!
- بیناچیو:** چی مونده؟ کو؟ ببینم !!
- چَپلیو:** این کوره باز میگه ببینم . مثل اینکه سرش به تنش اضافه.
- {گاراچیو دستش را در بساطش فرو می کند و بعد از کلی گشتن یک کفش کهنه بیرون می آورد.}

گاراچیو:

این...!

لنگیو:

(متعجب) یه لنگه کفش کهنه؟

کراشیو:

(می خندد) خب، یه لنگه ی دیگه شو هم بده تا جفت بشه.

گاراچیو:

(با خونسردی) محبت رو خورد خورد می دن....اما

{ گاراچیو دست در بساطش می برد و جعبه ای بزرگ با طراحی زیبا و نگین داری را بیرون می آورد }

گاراچیو:

(هیجان زده) ها!!! پیداش کردم!

آباجی:

چی رو؟

گاراچیو:

شاهکار قرن رو!

قوقولیو:

{ جملاتی نامفهوم می گوید }

گاراچیو:

تو اگه یه روزی زبونت باز بشه، ویزیتور خوبی میشی قوقولیو. پیشنهادات عالی بود. اهالی بلدیو. روی همه اجناس یه تخفیف ۵۰ درصدی اعمال شد و اما برای این شاهکاری که توی این جعبه هست، یه ارزش افزوده چند درصدی خورده.

لنگیو

چوب حراج زدی یا اینم یه حقه از دستفروشیه؟

بیناچیو:

برای مردم بلدیو جنسام همیشه ارزونه. اما این شاهکار واقعاً ارزشش رو داره که گرون باشه. هرچی گرونتر، با کیفیت تر و بهتر و....

چَپلیو:

اون چیه که گرونه؟ یه هندونه سفید سر بسته؟

آباجیو:

از اونجایی که خرج زندگی لنگیو با منه پس به نوعی این هرچی که باشه یه جور پاداشه تموم زحمات منه.

کراشیو:

فکر کنم پیش پرداخت مهریه منه.

گاراچیو:

اصلاً بیخیال.... برای بلدیو این چیزا زوده. همه جنس ها تخفیف خورده. بیا ببر که ارزونیه. مجانیه... زمانه خوشیه....بدو بیا که ارزونیه.

کراشیو:

اگه گوگولیو بفهمه ارزونیه برات بد تموم میشه؟

گاراچیو: پس زودتر بیاین بردارین هرچی که لازمه زندگیتونه

{مردم به سمت بساط گاری گاراچیو هجوم می‌برند و هرکسی یه چیزی بر می‌دارد }

بیناچیو: منم می‌خوام. تموم نکنین

چَپَلیو: این بدرد تو نمی‌خوره. بده ببینم... بده به من گفتم ...

{ همه با هم بحث می‌کنند و آقاسیو به وسط میدانگاهی بازارچه می‌رود و بروی چهارپایه می‌ایستد }

آقاسیو: چی می‌خوانین که اینقدر بابتش به جون هم اُفتادین؟ جنگ شده؟

بیناچیو: نه، تخفیف خورده روی جنسای گاریچیو! مردم دارن غنیمت جمع می‌کنن!

چَپَلیو: اگه این‌طور پیش بره، خودشم می‌برن!

کراچیو: جنسا اصل! قیمتا نصف !

گوگولیو: (با تعجب) نصف قیمت؟ مگه می‌شه؟ پس قانون بی انصافی چی میشه؟

آباچیو: اونو فقط روی شاهکار قرنش اعمال کرده .

گوگولیو: جنسای چینو داره این گاراچیو.

گاراچیو: گوگولیو.... تو رو چه به جنس چینو؟

گوگولیو: (از حرف گاراچیو خشمگین می‌شود) یک اطلاعیه - فوریه : دست فروشی از این به بعد ممنوعه. از

این به بعد رویت بشه شخصی در حال دستفروشیه ،امولش ضبط و خودش هم محکوم به اشد مجازات میشه.

چَپَلیو: این مال اینجا نیست که زرتو زورت قانون می‌ذاره گوگولیو. سالی به سالی پیداش میشه ، یه

چیزای گرونی میاره برای فروش ولی خریدار نداره، میره رد کارش تا.....

گوگولیو: تبصره: دست فروشی با گاری ممنوعه.

گاراچیو: فعلاً دور دوره توئه گوگولیو، ما پیاده، شما سواره

{مردم به دور آقاسیو جمع می‌شوند و گاراچیو همراه با چرخ دستی‌اش از صحنه خارج می‌شود آقاسیو یادش می‌رود قبل از سخنرانی، گردنبند درست گویی رو بر گردن بیندازد، به خاطر همین جملاتش را برعکس می‌گوید}.

آقاسیو: خوب گوش نکنین! یه حرفایی نشنیدم و نمی‌خوام در موردش باهاتون حرف نزوم.

بیناچیو: اینکه کره! نمی‌تونه حرف کسی رو بشنوه. چیو شنیده که می‌خواد تعریف کنه؟

گوگولیو: ساکت باشید و به حرفهای حضرت والا جناب آقاسیو گوش کنین.

آقاسیو: من امروز، بالآخره نفهمیدم که دلیل همه‌ی خوشبختی‌های ما چیه.

بیناچیو: تازه فهمیدی که دلیل بدختی ما چیه؟ ما از اولش هم می‌دونستیم. عامل اصلی بدبختی ما

اینه که یکی مثل تو که گوش شنوا نداره، سخنران اجتماعمونه.

{همهمه می‌شود. گوگولیو سریع در کنار آقاسیو برای محافظت از او می‌ایستد و گردنبندی بر گردنش می‌اندازد تا صحبت کردنش درست بشود}.

آقاسیو: مشکل اساسی ما آبل‌ویو هست. البته می‌دونم که این کلمه برای بعضی از شما

عجیب و غیرقابل درکه. منم تا امروز فکر می‌کردم آبل‌ویو، یه بیماریه...

اما حالا فهمیدم که یک هدیه است!

بیناچیو: (با تمسخر) هدیه؟!!

آقاسیو: (گردنبند دچار اختلال عملکرد می‌شود) بله...؟ آهان هدیه...نه... (آقاسیو به گردنبند چند باری

مشت می‌زند تا درست شود) آه بیناچیو... هنوز هم شعر می‌نویسی؟ نمی‌خوای آخرین نوشته‌ات

رو برام بخونی؟

بیناچیو: من...من شعرهایی گفتم آقاسیو...

آقاسیو: راجب چی؟

بیناچیو: نمی‌دونم...فکر می‌کنم طبیعت

آقاسیو: طبیعت...! چه موضوع جذاب و وسیعی. اما مگه طبیعت با تو چیکار کرده؟

بیناچیو: دلداریم می‌ده

آقاسیو: می‌تونه به منم بده... دلداری؟

بیناچیو: اون در واقع زخم های خیلی عمیقتر از اینو درمون کرده

آقاسیو: زخم... کاش می‌دونستی این کلمه چقدر درسته. هیچ چیزی جز نفرت....

بیناچیو: من فقط به سوالت ، راجبه طبیعت پاسخ دادم.

آقاسیو: یکی از شعرها رو بخون

بیناچیو: همراهم نیست

آقاسیو: یادت هم نمیاد؟

بیناچیو: نه

آقاسیو: لااقل بگو مضمونشون چیه؟

بیناچیو: من .. من در اون گفتم که...

آقاسیو: خب...!

بیناچیو: نه... نمیدونم...

آقاسیو: سعی کن .

بیناچیو: من در اون از هدیه...

آقاسیو: هدیه... (خطاب به مردم) بله...هدیه‌ای که شما رو از سردرگمی نجات می‌ده و امروز، من راهی

برای نجات شما پیدا کردم.

بیناچیو: راه نجات ...عجب...راه نجات....

{گوگولیو در گوش آقاسیو چیزی می‌گوید و آقاسیو سری تکان می‌دهد}

آقاسیو: (با لبخند) هر کسی شک داره، بعد از رسیدن اون هدیه، می‌تونه بره بهش نگاه کنه تا خودش درکش کنه. من همیشه و هر لحظه به فکر آسایش مردم بلدیو نبودم.... (به گردنبند دوباره مشت می‌زند).... بودم...بودم

بیناچینو: مار گوید که مورم، بشنو و باور مکن // دیو گوید که حورم، بشنو و باور مکن
گر بگوید روبه افسونگر نیرنگ‌باز /// کز فریب و حيله دورم، بشنو و باور مکن.

کراشیو: (با پوزخند) مالیات هم داره یا این یکی رو مجانی بهمون می‌دی؟!

آقاسیو: چون مجانی بهمون دادن، ما هم معاف از مالیاتش کردیم.

آباجیو: چی شد...! چی شد؟ نفهمیدم کی به کی داده؟.... چی داده... کجا داده ؟

روسفیلو: هدیه ای از طرف ایندرا به آقاسیو داده شده

(روسفیلو عصا را با مهربانی و محبت به لنگیو می‌دهد و آباجیو از روی غیرت میان او و لنگیو می‌ایستد، گویی که نمی‌خواهد اجازه دهد چیزی بین آن‌ها رد و بدل شود {

آباجیو: این که گفتی کیه ؟ زنه؟ مرده ؟ متاهله؟ مجردة؟

روسفیلو: عامل اصلی خاموشیه

بیناچینو: این یه حس آشنائیه، یه حسی که می‌گه روسفیلو اومده؟

روسفیلو: حس درستیه ...اومدهولی آیا یک کار اشتباهیه ؟

چپلیو: اینجا حرف حرف آقاسیومونه. همه چی به دستور اونه.

روسفیلو: بیشتر شبیه گردِ سکوتیه که توی چشما تونه.

{گوگولیو در گوش آقاسیو، چیزی می‌گوید و آقاسیو سرش را با عصبانیت تکان می‌دهد }

گوگولیو: بهتره از این حرف‌های عوام فریبانه نزنم . مخصوصا برای این جماعت بلدیو ! اینها راهشون و مسیرشون توی زندگیشون مشخصه.

آباجیو: گوگولیو بذار حرفشو بزنه. تو چرا همیشه محدوده رو محدودتر می‌کنی؟

گوگولیو:

تمام چیزی که وجود رو برای ما ارزشمند می‌کنه اعمال محدودیته ؛ بنابراین برخی قوانین رفتاری باید تحمیل بشه. این تحمیل در درجه اول باید توسط ما انجام بشه و حق شما مردم، اون چیزیه که آقاسیو میگه.

آقاسیو:

ساکت باش گوگولیو، موجود ناقص الخلقه . باید حق داد به این آدم‌ها و من این حق رو به این آدمهای قشنگ می‌دهم تا از هرچه دوست دارن بدونن ولی برام جالبه که بدونم، ایشون که بوی عجیبی هم میده، چه حرفی برا گفتن داره؟

روسفیلو:

شما بهتر از هرکسی می‌دونین که در طول گذر زمان آقاسیو شدنتون، به اسم آزادی، آزادی رو از انسان‌ها سلب نمودین. آزادی که ریشه در مفهوم «حقوق طبیعی» داره و خودش تکامل یافته از «قوانین طبیعی».

آباجیو:

قوانین طبیعی یعنی همین خوردنو، خوابیدنو، کارکردنو ... ؟

روسفیلو:

قوانین طبیعی مجموعه‌ای از اصول رفتاریه که وجود طبیعی براس فرض میشه.

چیلیو:

این چیزی که میگی مفهومش چیه ؟

روسفیلو:

مفهومش توی شکل تکامل یافته‌اشه که به مفهوم «حقوق بشر» تعریف می‌شه حقوقی که برای انسان‌ها قوانین طبیعی ایجاد کنه نه قوانین فردی و سلیقه‌ای .

{گوگولیو در گوش آقاسیو چیزی می‌گوید و آقاسیو سری تکان می‌دهد}

لنگیو:

اولاً این چه ربطی داشت به اون ایندراپی که اول گفتی؟ دوماً این قوانینی که میگی رو جناب آقاسیو به ما اعمال می‌کنه. اگه نمی‌کنه حتما درست نیس که بکنه.

روسفیلو:

قوانینی که محدودیت ایجاد کنه، قوانین درستیه؟ نکنه این همون وعده آزادیه؟

بیناچیو:

آزادی....تو بارها گفتی آزادی....!!؟

روسفیلو:

بله، آزادی.... واژه ای که انسان‌ها دارن فراموش می‌کنن.

بیناچیو:

من هرگز چیزی رو فراموش نمی‌کنم روسفیلو .. اما.... اما کدوم آزادی؟ آزادی که ما انتخاب می‌کنیم یا آزادی که بهمون میدن؟

کراشیو:

روسفیلو، اینایی که میگی مالیات داره ؟

آباجیو: حق طبیعی چیه ؟

گوگولیو: ساکت. این سوالا براتون نون نمی شه ! در ضمن، هیچ ربطی هم به آبلویوی که جناب آقاسیو فرمودن نداره.

روسفیلو: پس می‌خواید بلدیو تو آبلویو بمونه؟

گوگولیو: حرف‌ها شکمون رو سیر نمی‌کنه و چیزی که شکم رو سیر نکنه، ارزش نداره.

روسفیلو: روزی می‌رسه که پرده‌ها کنار برن و نور همه چیزو آشکار کنه...

گوگولیو: این مردم با شکم خالی به اینچیزا فکر نمی‌کنن. اگه هم بکنن، به فکر زیر....

آقاسیو: بفکر زیرابی رفتن میوفتن. حرف‌های این موجود بو داره و از روی شکم سیریه. برگردیم به مبحث خودمون. آبلویو رو فراموش نکنین. ما باید اول اون هدیه رو برای شهرمون بیاریم تا...

لنگیو: حق با عالیجنابه، با این حرفها کسی سیر نمیشه. عالیجناب آقاسیوی بزرگ، بگو این بیل‌بیلکی که گفتمی کجاست تا خودم برم ورش دارم بیارم براتون.

آقاسیو: ممنون از این همه ابراز علاقه. اما چیزی که مشخصه اینه که یه نفر باید بره و آبلویو رو بیاره. هرکی داوطلبه دستشو بلند کنه.

{ همه دست بلند می‌کنند. چپلیو که دست ندارد سعی دارد خودش را نشان بدهد. اما نمی‌تواند }

آقاسیو: « اشاره به بیناچیو » تو.. تو که مدام با شعارهای زیبات به من ابراز محبت می‌کنی. بهتر تو بری.

چپلیو: این که نمی‌بینه. کوره.

آقاسیو: چی؟ دوره؟ اتفاقا خیلی هم نزدیکه.

چپلیو: می‌گم کوره. کوررررررررر.

کرآشیو: منو انتخاب کن. من می‌خوام برم بیارم.

چپلیو: من اول گفتم. پس من خودم میرم میارمش

قوولیو: { نامفهوم }

آقاسیو: گویا تنها موجودی که لایق رفتنه، گوگولیوئه که بره و آبلویو رو به بَلدیو بیاره.

{ آقاسیو دست گوگولیو را می‌گیرد و بلند می‌کند }

آقاسیو: گوگولیو به کوه تاریکی میره و این کیسه رو که الان از سکه نقره پُر میشه رو به پاس تشکر از

هدیه‌ای که می‌گیره، به ایندرا میده و آبلویو رو برامون میاره.

{ آقاسیو کیسه‌ی خالی را به گوگولیو می‌دهد و از صحنه خارج می‌شود. گوگولیو با ولع به سمت مردم می‌رود، اما روسفیلو پیش‌دستی کرده، کیسه را با سکه‌های نقره خودش پر می‌کند و چند سکه طلا به گوگولیو می‌دهد. گوگولیو با دندان سکه‌ها را امتحان کرده، خوشحال می‌شود و با نگاهی مشکوک به اطراف، آن‌ها را در لباسش پنهان کرده و از صحنه بیرون می‌رود. مردم مات و مبهوت به روسفیلو که میانشان ایستاده، نزدیک شده و در سکوت به او خیره می‌شوند. پس از چند لحظه، نور خاموش می‌شود. }

پرده سوم

نیم رخ تاریک

پرده سوم / نیم رخ تاریک / صحنه قلعه آقاسیو - شب

{ صحنه یک تالار قدیمی و کمی مخروبه است. دیوارها از سنگ‌های تیره و ناهموار ساخته شده‌اند که نشان‌دهنده‌ی قلعه‌ای باستانی است. روی دیوارها، نقاشی‌هایی محو از نمادهای باستانی و نوشته‌های مرموز دیده می‌شود. در وسط صحنه، یک تخت سنگی قرار دارد که با پوست حیوانات و پارچه‌های تیره پوشانده شده است. این تخت، ساده اما پرابهت است و نشان‌دهنده‌ی قدرت آقاسیو است. در گوشه‌ی صحنه، یک آتش‌دان کوچک قرار دارد که شعله‌های آبی و کم‌رنگ از آن زبانه می‌کشد. این آتش، نور اصلی صحنه را تأمین می‌کند و سایه‌های عجیب و درهم‌ریخته‌ای روی دیوارها ایجاد می‌کند. در کنار آتش‌دان، چند استخوان و اشیای قدیمی مانند ظروف شکسته و جواهرات کدر دیده می‌شود که نشان‌دهنده‌ی تاریخچه‌ی طولانی و تاریک آقاسیو است. آقاسیو با لباس پوستی، در حالی که با خود زمزمه می‌کند، در فضای مرموز و تنهایی صحنه راه می‌رود }

آقاسیو: باید نقشه ای بکشم... نقشه ای که سیاست رفتاری این آدم‌ها رو در دو مرحله اساسی زیر و رو کنه.. اما قبل اینکه نقشه بکشم، باید اون آبلویو رو حتماً داشته باشم... (از پنجره به آسمان نگاهی می‌اندازد تا گذر زمان را بفهمد) باید خودم می‌رفتم پیش ایندرا دیو بزرگ. این گوگولیوی.. یه موجود احمق نیمه دیو- نیمه انسان که سرعت حرکت دیوهای کامل رو نداره.. زمان‌دیوی زیادی می‌بره تا برسه.

{لنگیو در بیرون صحنه، پشت درب ورودی قلعه ایستاده و با شدت درب را می‌کوبد.}

آقاسیو: گوگولیو... رسیدی؟ آفرین... آفرین بیا داخل...

لنگیو: عالیجناب ... منم

آقاسیو: منم؟! منم کیه؟ اینجا فقط من، منم. اگه تو، منی، پس من کی‌ام؟ همیشه که من، من، من تو باشه! من فقط برای من، پس تو، من نیستی. تو هرکسی هستی، فقط یه توله ساده هستی. بگو ببینم چه کار داری توله منهای من؟

لنگیو: باد یه حرف‌های رو به گوشام رسونده که باید برای شما بازگو کنم.

آقاسیو: از همونجا بگو. اگه برای «من» جذابیت داشت، «من» اجازه میدم بیایی داخل

لنگیو: یکی از اهالی بلدیو، دنبال حقیقت می‌گرده.

آقاسیو: چه کسی جرأت کرده به دنبال حقیقت بره؟

لنگیو: یه دختر... به نام کراشیو... مثل پدرش کنجکاوه.

آقاسیو: بیا داخل ببینم ... بیا داخل تا باد حرفاتو نبرده توی بلدیو پخش کنه.

{لنگیو با ترس و اضطراب وارد قلعه می‌شود و در مقابل آقاسیو، سر به زیر می‌ایستد }

آقاسیو:

اولین باره که کسی داره رد پای اونو دنبال می‌کنه. کسی که بخواد حقیقت رو آشکار کنه ، به برکه‌ی خاموشی سپرده میشه. جای که هیچ‌کس زنده ازش برنمی‌گرده...البته نه زنده و نه مرده.

لنگیو:

یعنی... پس احتمال داره پدرش هنوز زنده باشه؟

آقاسیو:

کسی که توی اون برکه فرو بره، صدای خودش رو هم نمی‌شنوه. اون دیگه وجود نداره که احتمالاتی در پی‌اش داشته باشه.

لنگیو:

شما... شما واقعاً اونو فرستادین اونجا؟

آقاسیو:

بعضی‌ها باید به سکوت ابدی محکوم بشن...میخوای بگی چی شنیدی یا نه؟؟

لنگیو:

شنیدم این دختره یه ارثی از پدرش بهش رسیده. اما.. اما نشنیدم دقیقاً چه ارثی بهش رسیده.

آقاسیو:

چیز مهمی نیست. تنها چیزی که از پدرش باقی مونده، یه طوماره خط نقطه است. یه اسباب بازیه قدیمی و بدرد نخور.

لنگیو:

هرچیزی که هست... اون اون چیز، باعث شده تا این دختره راه بیوفته دنبال نوری که تو تاریکی پیدا می‌شه! ...و...و اگه بتونه پیداش کنه، اون وقت... اون وقت ممکنه یه چیزایی توی خاطراتش زنده بشه...

آقاسیو:

پس که اینطور. یه اطلاعیه فوریه: همه مردم بلدیو ، چه اونهایی که ثروت زیادی دارن و چه اونهایی که ثروت زیادی ندارن ، فرقی نمی‌کنه، همه‌اشون اموالشون رو به نفع آقاسیو وصیت می‌کنن و فرزندانشون رو هم از ارث محروم.

لنگیو:

اما عالیجناب...

آقاسیو

حرفم تموم نشده... اطلاعیه دوم محرمانه و درون قلعه ای هست : هرکس انجام نداد، من اونها رو به دلخواه لیست می‌کنم و باز به دلخواه کبابشون می‌کنم.

لنگیو:

عالیجناب این کارها چه اهمیتی داره؟

آقاسیو:

لیست کباب شده‌ها هیچ اهمیتی نداره... اسامی اون‌ها هم هیچ اهمیتی نداره... نوع کبابی هم که می‌کنم هیچ اهمیتی نداره...در کل هیچی، هیچ اهمیتی، نداره.

لنگیو:

این مردم برای مالیات‌ها خیلی عصبانی هستن.. اینکه دیگه اهمیت داره!!

آقاسیو:

(کمی فکر می کند) بله... حرفت بجا بود... پس این عصبانیتشون هم هیچ اهمیتی نداره... بازم مالیات بگیرین تا هرگز به نور و حقیقت فکر نکنن.

لنگیو:

عالیجناب، با اجازه تون من پیشنهادی دارم در خصوص این مالیات ها.

آقاسیو:

اینجا فقط یه من وجود داره که اونم منم. حالا پیشنهادات رو بگو؟

لنگیو:

میگم دزدیه مستقیم از اموال آدمها، خیلی بهتر از مالیات کشیدن غیرمستقیم بر مایحتاج اساسی اونهاست... این رو من به شما با اطمینان می گم. من این پیشنهاد رو به سبک خودمم می تونم انجامش بدم. مخفیانه و غیرعلنی. این کار من، شما رو از خشم مالیات دهندها در امون می داره و باعث میشه اونا بیوفتن دنبال پیدا کردن چیزای بی ارزش زندگیشون تا دیگه وقت نکنن سمت نور برن.

آقاسیو:

گوگولیو هنوز نیومده...! پس تو باید به جای اون بری و در سراسر بلدیو این اطلاعیه ای که خیلی فوریه رو اعلام کنی. تا فردا شب فرصت داری که به همه ی آدم ها بگی تا لحظه خاموشی خورشید، همه ی اموالشون رو به نفع آقاسیو وصیت کنن و فرزندانشون رو هم از ارث محروم.

لنگیو:

آخه عالیجناب... خواهش می کنم... اگه این اطلاعیه رو من بدم که... دارم میگم دزدی غیر علنی بکنیم ازشون... مثلاً شلواراشون رو... برداریم... مسواکشون رو....

آقاسیو:

تو انگار متوجه نیستی؟! اگه خزانه گنجینه من مهمه... جون آدمیزاد مهم نیست. من موجود منطقی ام و تو خواهی دید که این منطق برای تو و بقیه آدمیزادها به چه قیمتی تموم میشه. لنگیو... من تناقض گویی و تناقض گویان رو از صفحه بلدیو محو می کنم. اگه لازم باشه از خودت شروع می کنم.

لنگیو:

(باترس) در وفاداری من جای هیچ شکی نیست عالیجناب آقاسیوی راستگو

آقاسیو:

بسیار خب... برو و اطلاعیه رو به هر روشی که میدونی به گوش و چشمشون برسون. تو سه دیو تایم داری تا از جلوی چشمام دورشی... یه دیوتایم....

{لنگیو به سرعت به سمت درب خروجی میدود و صحنه خارج می شود }

آقاسیو:

سه دیوتایم....

{با خروج سریع لنگیو، آقاسیو دیوانه وار می خندد و در میان خنده هایش، نور خاموش می شود }

پرده چارم

گوی بلورین آبلویو

پرده چهارم / گوی بلورین آبلویو / صحنه بازارچه دهکده - روز

{ بازارچه دهکده پر از همه‌مه است. مردم مشغول کارهای روزمره خود هستند. ناگهان، گوگولیو با جعبه‌ای بزرگ و نگین‌دار وارد میدان می‌شود. مردم کنجکاو به سمت او هجوم می‌آورند. }

گوگولیو: (هیجان‌زده) مردم بلدیو! آوردم.

چیلیو: چه چیز آورده ای ای مارکوپولو گوگولیو یو یو (می‌خندد)

گوگولیو: به چیز که زندگیتون رو عوض کنه!

{ مردم با کنجکاوی نزدیک می‌شوند. روسفیلو کمی عقب‌تر ایستاده، نگاهش خیره به جعبه است. }

آباجیو: خب که چی؟ چیکار کنیم باهاش؟

گوگولیو: این به چیز خاصه..! از به جای خیلی خیلی دور!

{ همه‌مه‌ای ایجاد می‌شود. در این لحظه، آقاسیو وارد بازارچه می‌شود. مردم ساکت می‌شوند، آقاسیو با ردای باشکوهش روی سکویی می‌ایستد }

آقاسیو: (با صدای رسا) چی شده که دور هم جمع شدین، بدون اینکه من بگم؟

{ گوگولیو جلو می‌آید و جعبه‌ی نگین‌دار را به آقاسیو می‌دهد. آقاسیو جعبه را نگاهی می‌کند. روسفیلو یک قدم به عقب می‌گذارد و از نگاه کردن به جعبه، چشم می‌دزد }

آقاسیو: (با لبخند) به‌به! پس بالاخره برگشتی و با خودت هدیه رو آوردی!

{ آقاسیو عینکی را از کیسه کنار جعبه، بیرون می‌آورد و به چشم می‌زند. مردم با تعجب به او نگاه می‌کنند. آقاسیو با حرکاتی ظریف و کنجکاوانه عینک را تنظیم می‌کند، گاهی از پشت آن به مردم نگاه می‌کند. سپس درب جعبه را باز می‌کند، لحظه‌ای به داخل آن خیره می‌شود و بعد با نگاهی معنادار به مردم برمی‌گردد. }

آقاسیو: (با هیجان) مردم بلدیو، از امروز زندگی تون راحت‌تر می‌شه! دیگه لازم نیست نگران گذشته باشین، لازم نیست بار سنگین خاطراتو به دوش بکشین! این هدیه‌ایه که به شما کمک می‌کنه تا ذهن تون سبک‌تر بشه!

چیلیو: یعنی چی؟ اینم به جور جادوئه؟

آقاسیو: (با خونسردی) نه، نه، نه! این فقط نظم رو برقرار می‌کنه. دیگه نیازی نیست

دنبال دلیل و مدرک باشین. هر روزتون، همون روزیه که باید باشه!

لنگیو: یعنی... هیچ کس دیگه به گذشته فکر نمی‌کنه؟

کراشیو: تو خیلی ساده‌ای، معلوم نیست توی اون جعبه چیه. من که میگم پوچه

گوگولیو: می‌تونی بهش یه نگاهی بندازی بیا ... بیا بهش یه نگاهی بنداز

{کراشیو به سمت جعبه می‌رود و داخل ان را نگاه میکند . چند لحظه ای مکث میکند و بعد با حالتی پر از شگفتی

و ذوق که نشان از تاثیر چشم آبلویو هست ، به سمت مردم بر میگردد. }

کراشیو: گذشته چی داشت که بهش فکر کنیم؟ زندگیمونو درگیر چیزایی می‌کنیم که به دردمون

نمی‌خورده؟! این وسیله حداقل به یه دردی از زندگیمون می‌خوره....

{مردم به هم نگاه می‌کنند. انگار چیزی در ذهن‌شان مبهم شده، ولی نمی‌توانند دقیقاً درک کنند که چیست. سکوتی عجیب

بر فضا حاکم می‌شود. }

روسفیلو: (آرام) ... یا شاید چیزی که نباید یادتون بیاد، داره ازتون گرفته می‌شه.

{ آقاسیو نگاه دقیقی به روسفیلو می‌اندازد. متوجه می‌شود که او به چشم نگاه نمی‌کند. کمی جلو می‌آید و با لحنی

آرام اما تهدیدآمیز می‌گوید: }

آقاسیو: تو چرا انقدر شک داری؟ انگار تو از نظمی که رفاه و آسایش برای این آدم‌ها قراره وضع بشه

زیاد خوشحال نیستی؟

روسفیلو: (لبخندی محو) نظم یا؟

{ آقاسیو به مردم نگاه می‌کند. متوجه می‌شود که روسفیلو تهدیدی برای قدرتش است حرفش را قطع می‌کند }

آقاسیو: (با لبخند) نظم ... نظم هم یعنی پیشرفت! پیشرفت یعنی آسایش. آسایش یعنی رفاه . رفاه

یعنی خوشحالی اهالی محترم بلدیو در کارکردی که این آبلویو داره.

{ آقاسیو یک گوی بلورینی که شبیه چشم است را از جعبه بیرون می‌آورد و به گوگولیو میدهد تا او آنرا به همه مردم

نشان بدهد. مردم مبهوت گوی می‌شوند. روسفیلو از نگاه کردن به گوی خود داری می‌کند و صورتش را بر می‌گرداند }

آقاسیو: امروز رو به نام "روز نظم" تعطیل اعلام می‌کنم! برین تا صبح جشن بگیرین!

{مردم، که انگار دلیلی برای مخالفت ندارند، دست می‌زنند و پشت سر گوگولیو و آفاسیو راه می‌افتند. بیناچیو که نمی‌داند مردم به کدام سمت رفته‌اند، مستأصل در ایستاده و سرش را به اطراف می‌چرخاند. روسفیلو به سمتش می‌رود.}

روسفیلو: تو را دردیست اندر دل اگر گویی زبان سوزد؟
اگر پنهان کنی، ترسی که مغز استخوان سوزد!

بیناچیو: چیست در چشم تو پنهان که چنین می‌گویی؟
راز لب‌های فروبسته، به که می‌گویی؟

روسفیلو: بیا تا نور برافشانیم و شادی در جهان سازیم
فلک را سقف بشکافیم و کاخی نو در اندازیم

بیناچیو: خلوتِ دل نیست جایِ صحبتِ اُضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید؟

روسفیلو: اگر دیو لشکر انگیزد که خونِ پریان ریزد
من و جادو به هم سازیم و بنیادش براندازیم

بیناچیو: تو را زین هم‌ره سرگشته، چه سودی؟
که گر راهی نداند، ره چه جویی؟

روسفیلو: چه شد آن غیرتِ انسان دیرین؟
که شد امروز خوار و دشمن کین؟

بیناچیو سیصد گل سرخ، یک گل نصرانی // ما را ز سر بریده می‌ترسانی؟
ما گر ز سر بریده می‌ترسیدیم /// در محفل عاشقان نمی‌رقصیدیم

{بین آن‌ها سکوتی کوتاه برقرار می‌شود. انگار که مفهومی پنهان در میان این کلمات رد و بدل شده است. }

روسفیلو: وقتشه یه چیزایی یاد آدم‌ها بمونه..و تو بیناچیو. تو کسی هستی که راه رو خوب به مردم نشون میدی..اما..اما خوب ببین چه کسی لایق جانشینی آفاسیو هست..؟

{روسفیلو پارچه‌ای رنگی را از روی دوش خود برمی‌دارد و روی شانه‌ی بیناچیو می‌اندازد. لبخندش عمیق‌تر می‌شود. نور صحنه خاموش می‌شود}

پردہ پنجم

نظم تحمیلی

پرده پنجم / نظم تحمیلی / صحنه بازارچه دهکده / روز

{ آقاسیو به همراه گوگولیو وارد بازارچه می‌شوند. جای خالی مردم و کسبه توجه‌شان را جلب می‌کند. آقاسیو به آن‌ها دستور می‌دهد مردم را جمع کنند. گوگولیو بیرون می‌رود و پس از مدتی، مردم خواب‌آلود و پکر را به داخل می‌آورد. گوگولیو در کنار آقاسیو می‌ایستد و با نگاهی خشم‌آلود به اطراف چشم‌غره می‌رود. }

آباچیو: دوباره اطلاعاتیه مالیاتیه؟

بیناچیو: تو چرا هر روز یه داستان داری؟ تو که از دنیای ما آدم‌ها بی خبری!

آقاسیو: تو همیشه به من لطف داشتی و امروز هم پیشاهنگ استقبال از من شدی!

بیناچیو: گیر عجب احمقی افتادیم! می‌شنوی؟ من به تو می‌گم احمق!

آقاسیو: قربان شما! همچنین!

بیناچیو: ای بی شرف! پس تو می‌شنوی!

چپلیو: نه بابا! چپو می‌شنوه؟ خیال می‌کنه تو ازش تعریف می‌کنی.

آقاسیو: آدم‌های عزیز! آدم‌های قشنگم! امروز به لطف هدیه ایندرا بزرگ، روز و شبمون تغییر کرده. دیگه سرزمین ما اون سرزمین گذشته نیست. امروز بلدیو پیشرفت کرده و من تاریخ این سرزمین را به دو بخش تقسیم می‌کنم. یکی دوران پیش از آبلویو و دیگری، دوران پسا آبلویو.

{ مردم خوشحال می‌شوند و فریاد و هلهله و سوت و کف، جو شادی را به وجود می‌آورد. آقاسیو به ابراز احساسات مردم پاسخ مثبتی می‌دهد. }

آقاسیو: به میمنت این دوران با شکوه، مسابقه ای رو برگزار می‌کنم که جایزه ای بس نفیس

خواهد داشت. کسانی که مشتاق شرکت توی این مسابقه هستن، فقط و فقط

دستاشون رو بالا ببرن!

{ غوغایی در جمعیت ایجاد می‌شود. سر و صدا می‌شود. همه می‌خواهند دستشان را بالاتر از دیگری ببرند تا دیده شوند. چپلیو عصبانی است. غمگین می‌شود و به سمت راست صحنه می‌رود و اندوهگین بر روی زمین می‌نشیند. بیناچیو رد بوی عطر او را می‌گیرد و به سمتش می‌رود }

بیناچیو: تو کی هستی؟ زود خودتو معرفی کن!

{ چَپلیو تعجب کرده است. نگاهی به بیناچیو می کند }

چَپلیو: من چَپلیو هستم مردک کور!

بیناچیو: منم بیناچیو هستم مردک بی دست!

چَپلیو: می دونم. کور که نیستم. چی می خوای؟

بیناچیو: بو میدی...بوی کراشیو. عطرشو زدی؟.....حسم داره بهم می گه

چَپلیو: اون حس درست میگه..... من ناراحتم.

بیناچیو: ناراحت؟ از چی ناراحتی؟

چَپلیو: دست ندارم. نمی تونم توی جمعیت هیچ کاری کنم. مگه نمی بینی؟

بیناچیو: نه.

{ چَپلیو درمانده به بیناچیو نگاه می کند }

چَپلیو: راست می گی! تو کوری!

بیناچیو: حالا دیدی وضع منم بهتر از تو نیست؟

چَپلیو: خودتو با من مقایسه نکن! تو همه چی داری. فقط یه صفحه ی سیاه جلوی چشات. به جاش دو تا

دست داری که می تونی با مردم دست بدی. موقع اعلام داوطلبی دستتو ببری بالا. یا اینکه اگه

دماغت به خارش افتاد، با دست بخارونیش. اما من چی؟ باید با صورت برم تو زمین تا بخارونم.

بیناچیو: مشکلک همینه ؟ الان میخاره؟

چَپلیو: نه...نه

بیناچیو: پس هر وقت خارید، بیا برات بخارونم.

چَپلیو: فکر می کردم تو دیگه آدمی هستی با حس مثبت.

بیناچیو: چطور؟ نیستم؟

چپلیو:

کاش من کور بودم، تو بی دست. اونوقت می‌تونستی منو درک کنی که چه ذلتیه وقتی نتونی خودت دماغتو بخارونی و محتاج باشی تا دیگری بیاد برات بخارونه.

بیناچیو:

آه آره ... از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم ... اما چپلیو کور بودن هم مصیبتیه. تو حداقل، چیزیه که می‌خوری می‌فهمی چیه! کجایی ببینی من گاهی اوقات سوسک مرده‌ی رو به جای تیکه گوشت سوخاری می‌خورم و نمی‌فهمم.

چپلیو:

تو کوری، حس لامسه‌ی لامصب‌تو که از دست ندادی! سوسکو از گوشت تشخیص نمیدی؟

بیناچیو:

آدم کور که باشه، بعد از یه مدت حس لامسه لامصبش رو هم از دست میده. چون بیشتر از هر چیزی، دیوارای اطرافشو لمس میکنه که زمین نخوره، یا اینکه به جایی برخورد نکنه و خلاصه راهو اشتباه نره!

چپلیو:

تموم شد....؟ خیلی تاثیر گذار بود.

بیناچیو:

چپلیو...چی شد؟ تصمیمت رو گرفتی؟

چپلیو: از چی حرف میزنی؟ چه تصمیمی؟

{بیناچیو سرش را به اطراف میچرخاند و با گوش هایش صداهای اطراف را می‌پاید و سپس دهانش را به گوش چپلیو نزدیک می‌کند و در گوشش چیزی را بازگو می‌کند }

چپلیو:

آهان....اینطوریه... خب اگه بگیرم، الان باید اینجا می‌بودم؟

بیناچیو:

(با خنده‌ای آرام) پس هنوز درگیر سایه درونتی؟

چپلیو:

من فقط... نمی‌دونم کدوم طرف حقه.

بیناچیو:

سؤال اشتباهه. درست اینکه بپرسی بالاخره نور از کدوم طرف قراره بتابه.

چپلیو:

من فکر می‌کنم از هر طرف بتابه، بازم یه سایه ازش میزنه بیرون

بیناچیو:

بلدیو شبیه لباس کهنه است. تن هرکی بره، بو و رنگ خودش رو می‌گیره. فقط باید خوب ببینی که این لباس توی تن کی بره. اینو فراموش نکن...

{چپلیو مکث می‌کند و در حال فکر کردن است. بیناچیو از جیش عینک دودی به او می‌دهد تا چپلیو بر چشمش بزند. چپلیو عینک را می‌گیرد و بر چشم می‌زند. گویلیو برای مسابقه مردم را آماده می‌کند}.

- گوگولیو:** چشمو گوشتون کامل به دهن آقاسیو باید باشه. همه آماده اید؟
- بیناچیو:** آماده‌ی چی؟ توضیح بده!
- آقاسیو:** جناب بیناچیو! همیشه هیجانی از من استقبال می‌کنی. کمی خوددار باش!
- چپلیو:** حالا یکی اینو حالی کنه که منظور این به اون چیه؟
- لنگیو:** بنده طرحی را به جناب آقاسیو ارائه کردم و ایشون پذیرفت!
- بیناچیو:** چه طرحی؟
- آباجیو:** همسرم طرح یه مسابقه رو داده!
- چپلیو:** چه مسابقه‌ای؟
- لنگیو:** مسابقه‌ی تنوره دیو!
- چپلیو:** لااقل این یکی نیاز به دست نداره.
- آباجیو:** ولی نیاز به دست داره.
- بیناچیو:** صبر کنین! یعنی چی؟ چرا مسابقه‌ای برگزار می‌کنین که من نتونم توش شرکت کنم؟ پس من مخالفم...
- آباجیو:** همه موافق‌اند، به جز شما!! اجباری توی شرکت کردن نیست!
- چپلیو:** حالا جایزه اش چیه؟
- آقاسیو:** جایزه هرچی بخواهین
- کراشیو:** یعنی می‌تونیم یه تیکه از چیزی که نداریم رو پس بگیریم؟
- آقاسیو:** بله! اما فقط در صورت برنده شدن!
- چپلیو:** پس در این صورت من خیلی خیلی موافقم!
- {سر و صدا ایجاد می‌شود و همه اعلام موافقت می‌کنند. بیناچیو نگران است. به صداهای اطرافش توجه می‌کند و برانگیخته است. ناگهان فریاد می‌زند}

بیناچیو: اجازه بدیدا! اجازه بدیدا! من تنها در صورتی موافقت خودم رو اعلام می کنم که، به من اجازه داده بشه در طول برگزای مسابقه، بینایی خودم رو داشته باشم و کور نباشم. در صورتی که بُردم، همچنان بینا باشم. اما اگر باختم، بیناچیوی کور خواهم شد. قول می دهم!

آقاسیو: با درخواست عاجزانهات موافقت میشه. تو در روز مسابقه، کور نیستی.

چَپلیو: پس منم دستامو می خوام. دست خیلی کمک می کنه به تنوره دیو!

{ همه‌مه می‌شود، هر کسی حرفی می‌زند ناگهان با فریاد قوقولیو ، همه ساکت می‌شوند }

قوقولیو: منم دیگه نمی خوام لال باشم. زبونم خیلی جاها به کمکم میاد.

چَپلیو: این میخواد وسط تنوره فحش بده /

{ همه مات و مبهوت مانده‌اند و به هم نگاه می‌کنند }

آقاسیو: کی بهت اجازه داد حرف بزنی؟ بلدیو گوش داره ولی زبون فقط مال یه نفره!

گوگولیو: جایی که گوش‌ها زیاده، زبون‌ها کم می‌شن قوقولیو... اینو که یادت نرفته ؟

{ دوباره همه‌مه می‌شود و هر کسی حرفی می‌زند و سر و صدا ایجاد می‌شود }

آقاسیو: باید چاره ای اندیشید!..نباید اجازه بدیم هر کسی، هر زمانی که دلش خواست ، نقص عضو

خودشو انکار... (مکث کوتاه)...و دست و پاشو فراتر از قوانین دراز کنه!

{ دوباره همه‌مه می‌شود. قوقولیو ترسیده است. }

آقاسیو: این حق شما آدم‌هاست که حریم خودتونو داشته باشید. دست نداشته باشین، کور باشین، لال

باشین، چپ باشین، راست باشین! این حق طبیعیه شماست و هیچ کسی حق نداره این حق

شما رو پایمال کنه!

{ مردم با چشمانی غضب آلود، قوقولیو را می‌نگرند. قوقولیو ترسیده است. }

آقاسیو:

(غمگین و بغض آلود) من از حق خودم نگزاشتم! ... گزاشتم من شخصا مثل همیشه سعی بر سهل نگرفتن ... گرفتن و مهربانی نداشته و ندارم ... داشته و دارم. امروز هم می گم که از حق خودم نسبت به این زن ... به این مرد گزاشتم. هرچند خوشحالی من ... ناراحتی من، فقط و فقط به خاطر شخص خودش و همتون هم اینو می دونید. اما من از حق خودم گزاشتم. بخشیدمش!

{ مردم در سکوت به هم نگاه می کنند. قوقولیو با رضایت به احتساب آقاسیو می نگرد }

آقاسیو: اما شما نگذردید! شیوه و روال من بر بخشش بوده اما شما نبخشید!

{ دوباره همه می شود و قوقولیو می خواهد فرار کند. هر سویی می رود، مردم او را می گیرند. }

آقاسیو:

(به آبلویو نگاه می کند) به همین آبلویو عزیز ، به همین آبلویو که تمام قاعده ی بدیو به اون استوار شده، هیچ وقت به مصلحت شما فکر نکردم ... کردم

کراشیو:

بیناچیو، چرا خوابی که دیدی رو تعریف نمی کنی؟

گوگولیو:

باید کور خواب می شدی . باز چه خوابی دیدی برامون ؟

بیناچیو:

یک شب سرابی دیدم // آشفته خوابی دیدم

ملک خرابی دیدم /// رنج و عذابی دیدم

آباجیو:

تو واقعاً همه اینارو دیدی ؟

بیناچیو:

توی خواب همه چی می بینم

آقاسیو:

آدم که هرچی دیده رو که نمیداد توی جمع داد بزنه! آدم های قشنگم ، دیدید که چگونه مردک لال با پای خودش، خودشو به دام نادانی انداخت. سزای انسان فریب خورده هم.....

{ گوگولیو ، قوقولیو را به بیرون صحنه می برد. }

آقاسیو:

از این پس، ما به هیچ کسی اجازه نمی دیم که مثل این مردک ، وارد حریم خصوصی شما آدم ها بشه و بخواد سر خود و بی خود ، شیوه نامتعارفی برای زندگیش راه اندازی کنه. به این فکر کنین که شما امروز آبلویو دارین و می تونین با همین زندگیتونو دگرگون کنین. اما کسی که با نظم ایجاد شده همراه نشه، شاید زمان زیادی نداشته باشه!

گوگولیو:

ما می‌کنیم تا درس عبرتی بشه برای همه آدم‌ها. آهای قوقولیو این دم آخری حرفی برای گفتن نداری؟

قوقولیو:

چرا دارم... من یک لحظه فراموش کردم لال بمونم....

آقاسیو:

حرفش رو زد! ببرش گوگولیو. موجود ناقص الخلقه. (می‌خندد) فردا روز مسابقه است. پر انرژی و شاد می‌بینمتون. تا فردا به آبلویو نگاه کنین. به آغاز شکوه دوران جدید بلدیوووو..... (می‌خندد)

{ آقاسیو با خنده پلید از صحنه خارج می‌شود و مردم مات و مبهوت خیره به آبلویو هستند. روسفیلو با عینکی دودی بر چشم در میانشان قدم می‌زند، سکه‌ای میان انگشتانش می‌چرخاند، بی‌آنکه عجله کند، آرام با لحنی دوستانه. گاهی نگاهش را میان افراد خاصی می‌چرخاند، اما هیچ حرکتش اغراق شده نیست. همه چیز طبیعی، اما حساب شده. روسفیلو در کنار «لنگیو» لحظه‌ای می‌ایستد، بدون آنکه به او نگاه کند، چیزی در جیبش می‌گذارد. لنگیو دست در جیبش می‌برد، مکث می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید }

روسفیلو:

بعضی چیزا خودشون راهشون پیدا می‌کنن و لازم نیست دنبالشون بگردی فقط کافیه حواست باشه وقتی بهت رسیدن، بلد باشی نگهشون داری.

{ از کنارش عبور می‌کند، کنار کراشیو می‌ایستد جعبه کوچکی که درونش ماسکی است را از کیفش بیرون می‌آورد و در جیب کراشیو می‌گذارد. }

روسفیلو:

و اما یه چیزایی هم به درد روزای سخت می‌خورن، نه برای وقتیکه همه چی روبه‌راهه، برای وقت‌هایی که یه چیزایی از زندگی کمه..

{ در نزدیکی آباچیو مکث می‌کند. اما بی‌آنکه چیزی بگوید، پارچه‌ی ابریشمی که درونش ماسکی است را از کیفش بیرون می‌آورد و روی میز پر از سبزی‌های آباچیو می‌گذارد. }

روسفیلو:

رنگ و لعاب خیلیا رو گول می‌زنه، اما کسی که چشمش باز باشه، خوب می‌فهمه کدوم چیزا فقط خوشگلن، کدوماشون واقعاً ارزش دارن.

{ از کنار چَپلیو می‌گذرد. ماسکی بیرون می‌آورد و بی‌آنکه به او نگاه کند، در کنارش روی نیمکت می‌گذارد. }

روسفیلو:

هیچ چیز توی دنیا بی‌دلیل به دست کسی نمی‌رسه، فقط بعضیا دیرتر می‌فهمن چرا و بعضیا زودتر از دیگران

{ به سمت میدان می‌رود، اما نه در مرکزش. سکه‌ای را میان انگشتانش می‌چرخاند، به هوا می‌اندازد، آرام، بی‌شتاب، از جمع فاصله می‌گیرد. سکه روی زمین بازی می‌کند، روسفیلو از صحنه بیرون می‌رود. کراشیو به سمت سبد سبزی هایش می‌رود و آنرا بر میدارد و به سمت آباچیو می‌رود }

روسفیلو: (با تردید) آباچیو... ما اینجا کارمون سبزی فروشیه یا سبزی پاک کنی؟ هرچی فکر می‌کنم یادم نمیاد ریحون هامون خوب بود یا تره هامون؟ گاراچیو بار سبزی توی بساطش بود؟ اگه بود اون موقع ما کجا بودیم که نگرفتیم ازش؟

آباچیو: (کمی مکث می‌کند و سبد را از او می‌گیرد) مگه مهمه کجا بودیم، مهم اینه که الان اینجاایم! هر روز که میایم اینجا، همه‌چی مثل همیشه سبزه!

چَپلیو: (می‌خندد) گذشته چه اهمیتی داره؟ در لحظه زندگی باید کرد

{ بیناچیو از سمت دیگر صحنه وارد می‌شود }

بیناچیو: (به میان مردم می‌آید، عصایش را روی زمین می‌کوبد) چرا هیچکی از خودش نمی‌پرسه چرا بعضی چیزها رو یادش نمیاد؟

چَپلیو: ببین کی داره حرف می‌زنه! کسی که حتی نمی‌تونه جلو دماغشو ببینه!

بیناچیو: (با عصبانیت) بله ... من .تنها کسی هستم که خاطره ها رو زنده نگه داشته!

بیناچیو: کدومتون یادتونه قبل آقاسیو، کی بلدیو رو می‌گردوند؟

{ مردم سکوت می‌کنند. آباچیو به فکر فرو می‌رود، اما به نظر می‌رسد که چیزی به یاد نمی‌آورد. }

لنگیو: چیستان تعریف می‌کنی؟ من یادم نیس دیشب شام چی خوردم!

بیناچیو: یه چیزای داره ازتون کم میشه و شما حتی نمی‌دونین اون چیز چی بوده!

چَپلیو: نبودش بهتر از بودنشه وقتی نمی‌دونیم چی کم شده، دیگه چه اهمیتی داره بیناچیو؟ بریم سر کاسبیمون، شاید یه لقمه نون بتونیم در بیاریم

{ بیناچیو دور خودش می‌چرخد، انگار که دارد چیزی را به یاد می‌آورد: }

بیناچیو: امروز روز نظمه ... آقاسیو امروز رو تعطیل اعلام کرد... چَپلیو یعنی اینقدر زندگیت سخته که به این زودی یادت رفته؟

- چپلیو:** تعطیلیه! بهتر... ما که رفتیم... هرکی هم خواست بمونه اینو بدونه که سرپیچی از دستور اقا سیو عواقب شومی داره....
- لنگیو:** اطاعت از اطلاعاتیه ها امر واجبیه. آبا جیو، بیا برو خونه که موندنه اینجا انگار خطریه کراشیو، قوقولیو، جمع کنین بساطتونو... مگه سرتون به تنتون اضافه؟
- آبا جیو:** تنهایی برم خونه؟ تو کجا می خواهی بری که الان نمیایی خونه؟
- لنگیو:** یه جا کار دارم ضروریه..... میرم و زود میام خونه...
- آبا جیو:** تو همیشه کار داری... حداقل بگو خونه ما کدوم وره؟
- لنگیو:** از این وره
- آبا جیو:** از اون وره
- چپلیو:** (با خنده) خونه ی اینا از این وره و از اون وره... از این وره و از اون وره....
- {مردم از صحنه خارج می شوند و تنها کراشیو می ماند و در فکر فرو می رود . لحظه ای بعد روسفلیو وارد صحنه می شود و به نزدیک کراشیو که غرق فکر می ایستد }
- روسفلیو:** (آرام، با لحن وسوسه گر) می دونی فرق تو با اونایی که همیشه برنده هستن چیه؟
- کراشیو:** (با تردید) چی؟
- روسفلیو:** (نزدیک تر می شود، زمزمه کنان) می دونن کی باید پا پیش بذارن و کی باید صبر کنن ولی تو...
- کراشیو:** (چالش برانگیز) من چی؟
- روسفلیو:** (لبخند محو) تو... هنوز مُرددی. ولی اگه بخوای، می تونی همه چیو تغییر بدی. فقط یه قدم جلوتر... یه قدم.
- کراشیو:** (نگران) اگه اشتباه کنم چی؟ اگه بقیه آسیب ببینن؟
- روسفلیو:** (با نرمی) هیچ قهرمانی بی خطر پیش نرفته. ولی... تا حالا فکر کردی اگه کاری نکنی چی می شه؟ (مکث می کند) یه پرنده ی زندونی وقتی در قفس باز می شه، یا پرواز می کنه... یا برای همیشه می میره. تو کدومش رو انتخاب می کنی؟
- کراشیو:** (با تردید) من... نمی دونم.

- روسفلیو:** (نزدیک‌تر، آهسته) می‌دونی. فقط نمی‌خوای باورش کنی. یه بار از خودت بپرس: این بلدیو تا کی باید توی تاریکی بمونه؟ من و تو و آباجیو می‌تونیم موفق بشیم.
- کراشیو:** (با تندی) تو از کجا مطمئنی آباجیو کمکمون می‌کنه؟ اون همیشه حواسش به نفع خودش بوده. فکر می‌کنی آباجیو حاضر میشه؟
- روسفلیو:** (لبخندی محو، قدمی به جلو برمی‌دارد) هر ظرفی شکل چیزی رو می‌گیره که توش می‌ریزن. می‌دونی چرا آب توی سنگ نمی‌مونه؟ چون سنگ، زخم خورده‌س... و زخم‌ها رو فقط حقیقت پُر می‌کنه.
- کراشیو:** (کلافه، دست‌به‌سینه) چی داری می‌گی؟ ما داریم با یه دیو طرف می‌شیم که یه شهر رو به زانو کشونده. با استعاره و تمثیل که نمی‌تونیم زمین‌گیرش کنیم.
- روسفلیو:** (آرام، نزدیک‌تر می‌شود) وقتی یه گنجشک، عقاب رو شکست میده، فکر می‌کنی چطور این کارو می‌کنه؟
- کراشیو:** (با تندی) خوش‌شانسی؟
- روسفلیو:** (لبخند تلخی می‌زند) نه... می‌فهمه که عقاب، از ارتفاع نمی‌ترسه اما از دست دادن چشم‌هاش چرا. باید بدونی کجا ضربه بزنی.
- کراشیو:** (با شک) من هنوز نمی‌فهمم چرا فکر می‌کنی آباجیو می‌تونه کمکی کنه؟ اون به نفع خودش حرکت می‌کنه، نه ما.
- روسفلیو:** (آهسته، با لحنی مرموز) یه چیز هست که هیچ زنی نمی‌تونه ازش بگذره... (آرام می‌خندد) وقتی هم بخاطر اون چیز سکوت کنه میشه نقطه‌ضعفش.
- کراشیو:** (کنج‌کاو) اون چیه که هیچ زنی نمیتونه ازش بگذره؟
- روسفلیو:** خیانت
- کراشیو:** و اون نقطه ضعفش چی؟
- روسفلیو:** (لبخندش عمیق‌تر می‌شود) میدونی یه وسط‌باز همیشه دو طرفِ میز رو بازی می‌کنه؟ اما اگه یکی از پایه‌های این میزها بریزه...
- کراشیو:** (فهمیده‌تر، با صدایی پایین‌تر) ...اون وقت همه‌چی برای هر دو طرف تمومه... نقطه ضعفش... لنگیو! (مکت) تو از مردم بلدیو چی می‌دونی؟ از پدرم، از...؟

روسفلیو: (لبخندش عمیق تر می شود) مهم نیست من چی می دونم... مهم اینه که تو حاضری کاری بکنی برای بلدیو تا نور حقیقت بتابه یا نه.

کراشیو: (مصمم تر) من نمی تونم تنهایی این کارو بکنم.

روسفلیو: (کمی نزدیک تر، آرام و تأثیرگذار) تو تنها نیستی. ولی... هیچ کس جز تو نمی تونه قلب آباجیو رو بلرزونه. آباجیو بهت نیاز داره... بلدیو بهت نیاز داره.

کراشیو: اگه موفق نشیم چی؟ اگه آباجیو به ما پشت کنه؟

روسفلیو: کسی که یه راز توی دستش داره، همیشه از فاش شدنش می ترسه. ما فقط باید یادآوری کنیم که اون چقدر برای پنهون کردنش تلاش کرده.

{کراشیو کمی به فکر فرو می رود. سرش را بالا می آورد و به روسفلیو نگاه می کند}

کراشیو: (با تردید) اگه آباجیو ما رو لو بده؟

روسفلیو: تو فقط باید کاری کنی که بفهمه ما می تونیم اون راز رو برملا کنیم. اون وقت خودش میاد. سمت درست ماجرا...

کراشیو: (کمی محکم تر، با چانه ای افرشته) اگر نیومد چی؟

روسفلیو: اونوقت رازی رو که به هیچ کس نگفته، به گوش همه می رسونم. یه زن وقتی ببینه همه فهمیدن که بازیچه بوده، دیگه هیچ وقت زندگیش مثل قبل نمی شه.

{سکوت کوتاهی برقرار می شود. }

کراشیو: باشه. میریم... اما اگه لنگیو کوچک ترین بویی بُرد که ما نقشه کشیدیم...

روسفلیو: نمی بره. چون اون فقط گوش هاش درازه... ولی چشم هاش همیشه بسته ست.

{کراشیو سرش را تکان می دهد. هر دو به آرامی از صحنه خارج می شوند. نور آرام کمرنگ می شود. صدای همهمه ی بازارچه در پس زمینه محو می شود. نور کامل خاموش می شود. }

پرده‌شیم

اتحاد بی صدا

پرده شیشم / اتحاد بی صدا / صحنه خانه آباچو - شب

{نور کم، فضای سرد. اتاق ساده‌ای که تنها با یک میز چوبی، دو صندلی و چراغی نیمه‌جان روشن است. آباچو با عینکی دودی بر چشمش کنار میز نشسته، با یک تکه پارچه کهنه بازی می‌کند. لنگیو وارد می‌شود، خسته و سنگین }

آباچو: (بی‌آنکه سر بلند کند) بازم که دیر اومدی.

لنگیو: (نفس عمیق) وسط راه چشم افتاد بهش، راهمو گم کردم.

آباچو: (پارچه را تا می‌کند) چی شد؟ فهمیدی اون سکه روی زمین دست کیه؟

لنگیو: (کلافه) دست هرکی باشه، مال ما نیست. (متوجه عینک می‌شود) آفتاب بدم

آباچو: (لبخند تلخی می‌زند) همیشه همینه. چیزای خوب توی دست بقیه‌س، ما هم فقط نگاه می‌کنیم.

لنگیو: (روی صندلی می‌افتد و مشغول نوشتن وصیت نامه می‌شود) برای همینه مجبوریم دستمون رو ببریم توی جیب بقیه تا حقمون رو از جیبشون بکشیم بیرون.

آباچو: (به لنگیو خیره می‌شود) یا جیب خودتو تو دست کس دیگه بذاری. داره چی کار میکنی؟؟ نامه براش میدی؟

لنگیو: (مکت. آب دهانش را قورت می‌دهد) داری از چی حرف می‌زنی؟ من فقط دارم به دستور اطلاعاتیه‌ای که روی دیوار خوندم عمل می‌کنم.

آباچو: اطلاعاتیه؟

لنگیو: همه اموالشون رو به نفع آقاسیو وصیت کنن و فرزندانشون رو هم از ارث محروم.

آباچو: تو اینکار رو با زندگی که من ساختم نمی‌کنی.... لنگیو اینو حداقل بفهم که همین اندک وسیله کهنه‌ای هم که داریم حقه اینه (اشاره به شکم باردارش)

لنگیو: (همچنان مشغول نوشتن است. سرش را بالا نمی‌آورد) کی؟

آباچو: (اشاره به شکمش) این...

لنگیو: (نگاهی به شکم آباچو می‌اندازد) این...؟ نفخ شکم؟ چقد هم باد کرده؟

آباجیو: (تاکید) این بچه‌امونه لنگیو ... میتونی بفهمی اینو یا خودتو داری میزنی به...خودتو میزنی به... (آرام، تغییر لحن)...روسفلیو توی بازارچه ، چی بهت گفت؟

لنگیو: (عصبی) نمیدونم ... یادم نیست. تنها چیزی که خوب می‌فهمم اینکه من برای هیچکسی توی این بلدیو جذابیتی ندارم...هیچکسی. حتی برای این (اشاره به شکم)

آباجیو: (با خونسردی) اتفاقاً، هم جذابیت داری و هم چیزایی داری که بقیه ازش استفاده می‌کنن. (مکث) ازت پرسیدم چی بهت گفت و توی جیبیت چی گذاشت؟

لنگیو: (دستش را روی جیبش فشار می‌دهد) تو داری زیاد فکر می‌کنی؟

آباجیو: (پشت به لنگیو) ولی من صدای پیچ‌پیچ‌تونو شنیدم. بعضی چیزا برای یه زن فراموش نشدنی. تو روسفلیو و اون چیز لعنتی که توی جیبته. اینو بفهم لنگیو!

لنگیو: همه‌ش یه بازیه! نقشه‌هایی دارم که بتونم سهممون رو بگیرم.

آباجیو: ولی انگار بقیه سهم نداشتشون رو از ما می‌گیرن.

لنگیو: چون هیچ وقت بازیگر خوبی نبودی.

آباجیو: (نگاهش را از پنجره بیرون می‌اندازد) شاید وقتش رسیده که باشم.

{لنگیو سکوت می‌کند، انگار آینده‌ای را که ازش فرار می‌کند، می‌بیند از جایش بلند می‌شود و به سمت در می‌رود}

لنگیو: فردا روز بازیه...یه بازیه مهم...

آباجیو: (آرام، اما قاطع) و تو... قراره کجای این بازی بایستی، لنگیو؟

{لنگیو مکثی می‌کند، اما جواب نمی‌دهد. درب را باز می‌کند و به بیرون می‌رود. آباجیو صندلی چوبی را بر می‌دارد و در مرکز صحنه می‌گذارد و بر رویش می‌نشیند. سیگارش را روشن می‌کند و به لنگیو و رفتارهایش فکر می‌کند. لحظاتی بعد، بیناچیو و روسفلیو و کراشیو از پستوی خانه به او نزدیک می‌شوند و پشت سرش می‌ایستند.

صحنه به دو بخش تقسیم می‌شود:

- سمت چپ صحنه: خانه آباجیو، جایی که کراشیو، روسفلیو، بیناچیو و چلیو در حال گفت‌وگو هستند.
- سمت راست صحنه: مکانی مخفی که گوگولیو و لنگیو در حال چیدن نقشه‌ای برای خیانت به آقاسیو هستند.

{هر دو بخش صحنه به صورت موازی پیش می‌روند و گاهی مکالمه‌ها یا اتفاقات در یک طرف صحنه، بر طرف دیگر تأثیر می‌گذارد یا آن را تکمیل می‌کند.}

سمت چپ صحنه: خانه آباجیو

کراشیو: (با جدیت) شنیدی چی گفت. تو باید همین الان تصمیم‌هاو بگیری

آباجیو: سال‌ها باهاش زندگی کردم. اون نمی‌تونه اینقدر بد باشه. من می‌ترسم ازش

روسفلیو: (با لحنی آم و جادویی) قدرت آقاسیو از ترس ماست. اگه با هم متحد بشیم، می‌تونیم

طلسم‌هاش رو بشکنیم. من جادوی پریان رو به کار می‌گیرم .

بیناچیو: (با اطمینان) باید نسخه دوم این طومار بریل رو پیدا کنیم... با اون من می‌تونم راه رو نشونتون

بدم. ما باید با هم متحد بشیم و پدر کراشیو رو پیدا کنیم.

کراشیو: این یعنی هنوز راهی برای نجاتش هست؟

آباجیو: (نگران) ولی چطور می‌خوایم مردم رو بیدار کنیم؟ اونا سال‌ها توی تاریکی موندن. {آباجیو پس

از مکشی کوتاه } اگه آقاسیو بفهمه چی؟

سمت راست صحنه: مکانی مخفی در قلعه آقاسیو

{گوگولیو و لنگیو در حالی که طوماری قدیمی در دست دارند، مشغول گفت‌وگو هستند}

گوگولیو: (با نگرانی) نابود می‌شیم، لنگیو!

لنگیو: (خشمگین) دیگه مهم نیست. قدرتش داره سست می‌شه...

گوگولیو: (زمزمه) شاید باید به آدمیزاد کمک کنم. شاید دیگه وقتشه (با خشم) آقاسیو هیچ‌وقت قدر

نمی‌دونه. سال‌ها براش کار کردم و همیشه بهم گفت احمق.

لنگیو: (با نگاهی مودیانه). هرچی بیشتر سکوت کنی، بیشتر بهت توهین می‌کنه. (اشاره به طومار در

دست گوگولیو اشاره می‌کند) این می‌تونه کلید نابودیش باشه. اگه بتونیم طلسم آبی‌ویو رو از کار

بندازیم، آقاسیو دیگه هیچ قدرتی نداره. (با کنجکاوی) این طومار رو کی نوشته؟

گوگولیو: پدر کراشیو...اون سال‌ها پیش تلاش کرده بود طلسم‌ها رو بشکنه، ولی آقاسیو فهمید و

انداختش توی برکه خاموشی....

پینگ پونگ بین دو صحنه:

{صحنه‌ها به سرعت بین دو طرف تغییر می‌کنند و اتفاقات در یک طرف، بر طرف دیگر تأثیر می‌گذارد }

کراشیو: برکه خاموشی؟

گوگولیو: هر کی به اون برکه افتاد، دیگه نه صدایی ازش شنیده شد و نه نشونی ازش موند

بیناچیو: پدرت خودش رو قربانی کرد تا مردم بلدیو بتونن روزی حقیقت رو پیدا کنن...

کراشیو: پس دیگه هرگز بر نمی‌گرده! ولی ما کاری که اون شروع کرده بود رو تموم می‌کنیم

{صدای آقاسیو از دور شنیده می‌شود و گوگولیو دست پاچه می‌شود }

آقاسیو: (بیرون از صحنه)...گوگولیو...گوگولیو...گوگولیو...کدوم گوری رفتی؟

بیناچیو: باید نسخه دوم این طومار رو پیدا کنیم.

آباجیو: فکر می‌کنین لنگیو بتونه بهمون کمک کنه ؟

{صحنه به سمت راست تغییر می‌کند }

لنگیو: (با اطمینان) البته.....حتمأً..... این طومار یه سلاحه

آباجیو: اگه طومار دست آقاسیو بیوفته چی؟

بیناچیو: باید یه جای ممنوعه مخفیش کنیم.

لنگیو: جای ممنوعه کجاست؟

روسفلیو: دیوها هر جایی بتونن برن ، تو خونه زن باردار، اجازه ورود ندارن

لنگیو: تو دور گه‌ای، میتونی از رگ دیویات برای شکست طلسم آقاسیو استفاده کنی؟

{صحنه دوباره به سمت چپ برمی‌گردد }

روسفلیو: من می‌تونم..با داشتن تار مویی از دیو و جادوی پریان، طلسم هاشو محدود میکنم.

گوگولیو: مو کندن از آقاسیو، غنیمته... من باید برم ... الان شک می‌کنه....

{هر دو گروه در حالی که نقشه‌های خود را تکمیل می‌کنند، صحنه به آرامی تاریک می‌شود. در آخرین لحظات، صدای

آقاسیو از دور شنیده می‌شود }

آقاسیو: بنواز.... بنواز گوگولیو....ساز قلعه بلدیو رو بنواز

پرده هفتم

رقص تنوره

پرده هفتم / رقص تنوره / صحنه کاخ آقاسیو - نیمه شب

{ آقاسیو روی صندلی نشسته است. گوگولیو با ساز در حال نواختن است. لنگیو کنار در ایستاده و منتظر است. آقاسیو به موسیقی گوش می‌دهد، سپس ناگهان دستور سکوت می‌دهد. }

آقاسیو: بسه..... سکوت! (سکوت حاکم می‌شود) این موسیقی‌ها،

این صداها، این شب‌های کش‌دار... بوی توطئه می‌دهد!

گوگولیو: (با تردید) قربان، شما این روزها زیادی به سایه‌ها حساس شدید

آقاسیو: (خنده‌ای عصبی) سایه‌ها حرف می‌زنن، بلدیو زیستگاه سایه‌هاست!

گوگولیو: قربان، اگر اجازه بدین من...

آقاسیو: (به تندی) خفه! می‌خوام بشنوم... بذار سکوت حرف بزنه...

{ سکوت سنگینی برقرار می‌شود. ناگهان آقاسیو شروع به خندیدن می‌کند؛ خنده‌ای که ابتدا شاد و پر انرژی است، اما کم‌کم تلخ و گزنده می‌شود. این تغییر خنده احساسات درونی آقاسیو را منتقل می‌کند. }

آقاسیو: (به سمت لنگیو) تو برای چی اومدی؟؟ چیزی جدیدی شنیدی؟

لنگیو: پیشنهاد داشتم... در مورد مسابقه...

آقاسیو: (چشمانش را ریز می‌کند) پیشنهاد؟

{ لنگیو به اطراف نگاهی می‌کند و قدمی کوچک رو به جلو به سمت آقاسیو بر می‌دارد }

آقاسیو: حرفتو بزن!

لنگیو: حرفی که می‌خوام بزنم....

آقاسیو: راحت باش. اینجا قوانین سایه‌ها اثر نداره.

لنگیو: حرفی که می‌خوام بزنم، برای گوش‌های گوگولیو خطرناکه.

{ آقاسیو به گوگولیو اشاره می‌کند گوشه‌هایش را نگه دارد. }

آقاسیو:

بسیار خب! بگو ببینم دردت چیه؟

لنگیو:

ای بزرگمرد تاریخ بلدیو! ای موسس دوران پسا آبلویو! ای ...

آقاسیو:

حرفتو می زنی یا بگم ...

لنگیو:

قربان، اگر قراره کسی توی مسابقه تنوره دیو برنده بشه... باید انتخاب درستی بکنید...

آقاسیو:

(پوزخند) و این انتخاب درست، چقدر قیمت داره؟

لنگیو:

(از جیبش یک کیسه‌ی کوچک را بیرون می‌آورد.) پانصدتا...

آقاسیو:

(آرام می‌خندد.) پس هنوز خیال می‌کنی... (مکث) اما قیمت بالا رفته، طبق تورم

موجود.....هشتصد تا .

{لنگیو با تردید نگاه می‌کند. آقاسیو به گوگولیو اشاره می‌کند. گوگولیو جلو می‌آید، قلم و کاغذی روی میز می‌گذارد}

لنگیو:

هفتصدتا. فقط یه دستخط به همراه تار موئی برای فراموش نشدن از

شما داشته باشم بابت اطمینان و محکم کاری.

آقاسیو:

هر دفعه یه موئی از ما می‌کنی ... کچلم کردی! لنگیو.... اون قبلی رو به بهونه مصون

موندن از طلسم ها که ازم کندی رو چه کردی؟

{ لنگیو به بطری که با نخ به دور گردنش آویزون است اشاره می‌کند }

لنگیو:

مثل تخم چشمام مواظبشم... همیشه همراهمه تا به وقتش.

آقاسیو:

آفرین.... بیا... (تار موی از خود می‌کند) بیا ... اینم سندت.... برش دار...

{لنگیو کیسه را روی میز می‌گذارد و سند و تار مو را می‌گیرد. لحظه‌ای مکث می‌کند، سپس سرش را پایین می‌اندازد و

از درب خارج می‌شود. آقاسیو برای لحظه‌ای به پشت سر او خیره می‌ماند. گوگولیو به آقاسیو نگاه می‌کند}

آقاسیو:

گوگولیو حالا دیدی سایه‌ها حرف می‌زنن. سیاست بوی خاصی داره...یه بوی خاص .

بنواز گوگولیو...یک سمفونی زیبا برایم بنواز...

{ آقاسیو چند سکه از کیسه در می‌آورد و به گوگولیو می‌دهد. سپس با صدای بلند می‌خندد. گوگولیو نیز می‌خندد و به

سمت جعبه موسیقی می‌رود. در حینی که دست به دکمه پخش جعبه می‌زند، با حرکات رقصی کوتاه و شاد شروع به

حرکت می‌کند، انگار موسیقی را با بدنش درک می‌کند. موسیقی با صدای بلند و شاد پخش می‌شود. اما به یکباره،

گوگولیو دکمه‌ای دیگر می‌زند و موسیقی به یک ملودی تیره و مرموز تغییر می‌کند. نور خاموش می‌شود. }

پرده‌های چشم

دیو در دیگ

پرده هشتم / دیو در دیگ / صحنه بازارچه - روز

{ همه جمع شده اند. گوگولیو و آقاسیو وارد بازارچه می شوند }

آقاسیو: امروز روز مسابقه است.....

{ آقاسیو مکث می کند تا همه دست بزنند. گوگولیو دست می زند. اما کسی همراهیش نمی کند }

آقاسیو: امروز بزرگترین روز در دوران پسا آبلویو هست.

چپلیو: پسا آبلویو گند و تعفنه. برگردیم به گذشته.

آقاسیو: هرگز به عقب بر نمی گردیم . زمان پیوسته رو به جلوست.

آقاسیو: اتفاقی افتاده؟ نکنه.... !

{ مردم همچنان ساکت و با خشم بهش نگاه می کنند آقاسیو به پشت سرش نگاه می کند. آبلویو نیست. }

آقاسیو: لعنت! آبلویو رو دزدیدن و شما دارین نگاه می کنین ؟

کراشیو: بیاریدش!

{لنگیو در حالی که دست هایش بسته است و بر روی صورتش پارچه کشیدند به داخل صحنه می آورند }

آقاسیو: آفرین گوگولیو. مجرم رو گرفتی و تحویلش دادی. و این تنها مجرم بلدیو،

کسی نیست جز گاراجیو. درسته؟

چپلیو: (با طعنه) نخیر حضرت والا جناب آقاسیو.

آقاسیو: پس کیه این دزد آبلویو ؟

بیناچیو: رفیق دزد و شریک غافله.

آقاسیو: مردک کور... این چه طرز حرف زدنه؟

بیناچیو: در مورد کور بودنم باید عرض کنم که دیگه کور نیستم.

آقاسیو: این شهر قانون داره، قانون . پس قوانین چی میشه؟

کراشیو:

قانونی که طلسمه رو با خودت دفن می کنیم! طلسمی که باعث شده همه ناقص باشن و دچار فراموشی بشن و.....

آقاسیو:

این نقصه که آدمیزادها رو کامل می کنه. کسی معترضه؟

چَپلیو:

من من به کلیت این نظریه ، به ساختار قوانین آقاسیو تا عوامل کارکردیه طلسمیه معترضم. من به این،اطلاعیه ، دستوریه، فوریه.....به این باور که یک قانونی ابدیه معترضم...

آقاسیو:

شما آدمیزادها با وجود من زنده هستین .

چَپلیو:

اگه اینطور که تو می گی، ما دیگه این زنده بودن رو نمی خوایم!

آقاسیو:

تو بلایی که سر مخالفین نظم عمومی اومد رو فراموش کردی؟

روسفلیو:

هرکنشی، واکنشی داره.

{ آباچیو به سمت لنگیو می رود و کیسه را از روی سرش بر می دارد - لنگیو نگاهی از ترس به آقاسیو می اندازد }

آباچیو:

نترس... تو و گوگولیو بزرگترین کمک رو بهمون کردین.... دیگه نباید ازش بترسیم. هیچکس از یه مفسد اقتصادی نباید بترسه.

کراشیو:

به موجب این طومار ، جایزه مسابقه فروخته نشد؟!

بیناچیو:

تو بخوان فروخته شد....امضاء، عالیجناب آقاسیو !

{مردم با خشم به آقاسیو نگاه می کنند.}

آباچیو:

این مردم تا یه حدی، زورگویی و ستم رو تحمل می کنن.

کراشیو:

اما هرگز فساد رو تحمل نمی کنیم.

آباچیو:

تو یه دیو فاسد هستی و باید به سزای عملت برسی!

آقاسیو:

کدوم فساد ، چه فساد؟

بیناچیو:

این فساد ... {اشاره به رسید فروختن جایزه }

آقاسیو: نوشته فروخته شد... مسابقه هم که هنوز برگزار شده. پس من اسیرم دیگه. زود دستامو باز نکنین، نمیخوام نرم توی قلعه. اسیرم کنید خیلی زود. اسیرم کنید دیگه.

چپلیو: فکر کنم گردنبندش دچار اختلال شد (می خندند)

کراشیو: داره میاره بهونه؟ فعلن جاش توی زندونه تا روز محاکمه .

چپلیو: پس تا وقت محاکمه. زندگیمون خرج داره . هنوز گرونیه .

بیناچیو: من هستم موافق

لنگیو : موافق

روسفیلو: موافق

بیناچیو: موافق

چپلیو: موافق

کراشیو: موافق

آباجیو: موافق

{آقاسیو چند باری به گردنبندش مشت می زند.}

آقاسیو: یعنی شماها فکر کردین می تونین به همین راحتی در برابر آقاسیو بایستید؟

الان نشونتون میدم... برخیزای تنوره دیو

{ آقاسیو فریاد می زند... اما هیچ اتفاقی نمی افتد. دوباره فریاد تنوره دیو می زند. باز هم هیچ اتفاقی نمی افتد.

اندکی به اطراف نگاه میکند. لنگیو ، بطری شیشه ای که تار مویی در آن بود و به گردن آویزان داشت را باز کرده از گردن و تار مو را در یک دست و در دست دیگرش شعله کوچکی از آتش را دارد و در حال آتش زدن تار مو می باشد. همه حاضرین متوجه حرکت او می شوند. }

لنگیو: به توصیه گوگولیو..

هر لحظه شنیدی تنوره دیو را

آتش بزن تار موی دیوپلید را

{گوگولیو با چهره ای مظلوم به مردم نگاه می کند تا مورد رحم قرار بگیرد. مردم متوجه کمکش می شوند }

کراشیو : قول میدی که دیگه خودسر ندی اطلاعاتیه ، فوریه، الکیه ؟

چَپلیو: موجود نیمه انسان نیمه دیوی که حزبِ باده، هستش همیشه بچاره... بگذریم
از این گوگولیوی ناقص الخلقه. کیا موافق؟

{ مردم همگی اعلام موافقت می کنند }

روسفیلو : (با قاطعیت) مجرم فقط آقاسیودیو هستش .

آقاسیو: اینا منو گذاشتن بالاسرِ این شهره بی نظم و بی قاعده چرا گناه همه به گردن منه ؟ اصلا این یک گناه دست جمعیه

کراشیو: زمانه همیشه یه جور نمی مونه . راه بیوفت سمت زندون بَلَدیه ...

چپلیو: ما هم بریم سر کاسبیمون. والا هنوز گرونیه

{ مردم همگی به مغازه هایشان می روند. روسفیلو به همراه کراشیو ، آقاسیو را به بیرون صحنه می برند }

لَنگیو: من فکر می کنم..... شما مطمئنین آقاسیو بی گناه نیست ؟

چَپلیو: توی بلدیو تا کسی گناهکار نباشه ، پاش به زندون نمیرسه .

{ بیناچیو وارد صحنه می شود }

بیناچیو: (خطاب به مردم) آقاسیو رو انداختیم توی سفیدچال. حالا چکار کنیم؟

چَپلیو: اگه ما مردم یخورده جربزه و جرات نشون بدیم.....

آباجیو : ...که اتفاق ما جهانی بشه ، سقوط آقاسیودیو ، چه سر و صدایی کنه برای شهر سوت و کورمون.

بیناچیو: میخوای هرچی چینو و هندو هست رو بکشونی به بلدیو ؟. مشکل خودمون به خودمون مربوطه. مخالف جهانی شدنم.

چَپلیو: فکر بدی نیست جماعت یویوها بیاد. پولدار می شیم.

بیناچیو: آقاسیودیو رو باید یه جوری تنبیه کنیم که برای همه جذاب باشه.. اینجوری میان اینجا... اون وقت.....اون وقته که پول زیاد میاد و ما به حقمون می رسیم.

- چپلیو:** پس باید بریم پیش علیاحضرت بانو کراشیو و ازش بخواهیم
تا اون دیو رو تحویلمون بده تا ما خودمون اونو مجازات کنیم .
- لنگیو:** هر جور حساب می‌کنم می‌بینم شما حق ندارین هیچ کاری کنید . باید منتظر دادگاه باشید .
- چپلیو:** اگه منطقیش رو بخوای بله، ولی الان حق با اکثریته و اجتماع فکرمیکنه که باید...
- آباجیو:** باید حق رو گرفت. حق‌مونه که اونو به سزای عملش برسونیم
- لنگیو:** آباجیو هنوز که جرمش اثبات نشده ..
- چپلیو:** ما خودمون برای خودمون تصمیم می‌گیریم
- چپلیو:** نکنه تو می‌خواهی تبرئه اش کنی؟
- لنگیو:** من... نه. ولی شاید..
- چپلیو:** پس قانون و طلسم‌هایی که گذاشته بود چی ؟
- لنگیو:** بدترینش مربوط به دوره الیتیو بوده.
- چپلیو:** این کراشیو ممکنه....ما باید اونو از چال سفید بکشیم بیرون .
- بیناچیو:** باید حق‌مونو ازش بگیریم . نباید دست رو دست بذاریم.
- چپلیو:** یایید بریم بکشیمش بالای دار .
- لنگیو:** میدونین اگه شماها قبل از دادگاه کشته باشینش چه اتفاقی میوفته؟ این شهر میشه شهردار. همه آدمیزادها رو میکشن بالای دار.
- چپلیو:** همونطور که او قانونی نقض عضو رو تحمیل کرد، پس ما هم قانونی می‌کشیمش بالای دار و یه خواب ابدی بهش تحمیل می‌کنیم
- لنگیو:** همینطورم قانونی می‌شین قاتل.
- بیناچیو:** اون ظالمه . ما باید ظالم رو مجازات کنیم. لنگیو می‌خوای یه چیزایی رو فراموش کنیم تا دوباره بتونی جزئی از ما باشی یا نه ؟
- لنگیو:** آره . ولی چطوری ؟
- { نور خاموش می‌شود. }

پردہ آخر

نفرین بلدیو

داماد بدون عروس

پرده آخر / نفرین بلدیو / صحنه خالی است همانند پیش پرده /

{ دو نور، یکی از چپ و یکی از راست، دو مرد را روشن می‌کند. الیتو در یکسو، آقاسیو در سوی دیگر. آن‌ها هر دو با لباس‌های شبیه به هم، اما فرسوده و ژنده، در سکوت ایستاده‌اند. شانه‌هایشان افتاده، چشمانشان خیره، انگار که تصویری را در برابر خود می‌بینند که دیگران نمی‌بینند. میانشان چیزی نامرئی در جریان است.. }

الیتو: دیو چو بیرون برفت ، فرشته در آمد...! دیروز من ، امروز تو و...

آقاسیو: (زمزمه‌وار) صداها خاموش نمی‌شن... هر چه سکوت کنم، هر چه فرمان بدهم... باز هم

می‌پیچن، باز هم منو صدا می‌زنن (لبخندی لرزان می‌زند) من فرمان دادم، اما فرمان‌هایم فرمان نبودن... بلدیو ایستاده سقوط کرد. چرا نمی‌ذارن فراموش کنم؟ چرا مرا صدا می‌زنن؟

الیتو: بلدیوچی که بشی، تنها می‌شی... تنها که بشی، صداها تو سرت می‌پیچن و بعد، بعد دیگه یادت نمیاد که کی بودی.

آقاسیو: تو... تو کی هستی؟ الیتو؟

الیتو: (لبخندی تلخ، سرش را کمی کج می‌کند) من..؟! من، اکنون تو هستم و تو... گذشته من .

{ آقاسیو نفسش بند می‌آید. چند قدم عقب می‌رود. دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد، انگار که می‌خواهد اطمینان پیدا کند هنوز خودش است. اما شک در چشمانش موج می‌زند. }

آقاسیو: من، تو نیستم... من ، فقط منم..

الیتو: منم همینو می‌گفتم، روزی که جای منو گرفتی، اما حالا کجا ایستادی؟

{ آقاسیو به لباس‌های فرسوده به او خیره می‌شود. چند قدم عقب می‌رود. اما ناگهان، نگاهش تغییر می‌کند. می‌خندد. خنده ای که از مرز جنون عبور کرده است }

آقاسیو: (دستش را بالا می‌آورد، انگار که می‌خواهد چیزی نامرئی را لمس کند.) ساکت.... می‌شنوی؟

صدای ساز زندگی‌ست. از بلدیو... از بلدیو....

{ الیتو به او نگاه می‌کند، آرام سر تکان می‌دهد، لبخند می‌زند. اما در آن لبخند چیزی از ترحم هست }

الیتو: پس به سازش برقص تا فراموش کنی چه بودی و چه کردی

صحنه دوم / جشن بیوگانی / داماد بدون عروس

{صدای موسیقی به آرامی در فضا طنین انداز می شود. بی آنکه نور خاموش شود، مردم وارد می شوند و شروع به پایکوبی می کنند. موزیک به اتمام می رسد و همگی به سمت راست صحنه نگاه می کنند. سکوتی موقت حاکم میشود و سپس گوگولیو با جعبه ای رنگین و طرح دار وارد صحنه می شود و همه به او نگاه می کنند}

گوگولیو: می بینم که اینجا جشنه!

بیناچیو: فقط یه دورهمیه خودمونیه

مگولیو: کجان این زوجه ؟

چپلیو: اونجا .. پشت پرده

گوگولیو: این چرا اینقدر پیره ؟

آباجیو: تنها دوما داین شهره...

بیناچیو: یه زمانی این شهر عروس بدون دامود داشت... حالا دوما د بدون عروس! همیشه یه چیزی توی بلدیو درای نقصه.

چپلیو: بالاخره میگی اون اطلاعیه ای که فوریه

گوگولیو: هرگونه خودمونیه و دورهمیه

آباجیو: (حرفش را می برد) اینکه بازم حرف زوریه.

گوگولیو: اعتراضی اگه داری برو عدلیه...

چپلیو: بیخیال عدلیه... باشه... اینم یه تبصره ای از قانون جدیدیه.

گوگولیو: و اما شیشصد و شصتمین اطلاعیه که خیلی فوریه. و به دستور بانو روسفلیو محترم مونه

بیناچیو: اطلاعیه پشت اطلاعیه... ممنوعیه .. تعطیلیه ... قوانین جدیدیه.....

{ مردم به بیناچیو نگاه می کنند. کسی چیزی نمی گوید. انگار همه برای لحظه ای مردد شدند }

بیناچیو: زندگی همه چیزش تکراریه.....تکراریه...

{ بیناچیو عصایش را بر زمین می کوبد. }

گوگولیو: شلوغ نکن بیناچیو... این دستور دیگه دستور مالیاتیه و ممنوعیه و تعطیلیه نیست.

دستور استفاده همه مردم از ابزار جدیدیه.

آباجیو: این جدیدیه چی هست؟

گوگولیو: کشف جدید کراشیو از بساط گاراچیو

چپلیو: نکنه مثل آبلویو برای فراموشیه؟

گوگولو: برای حفظ حافظه جمعیه. و این ابزار برای همه اهالی بلدیوئه.

آباجیو: مالیاتش چجوریه ؟ زیاده؟ کمه؟

گوگولیو: بانو روسفلیو فرمودن برای آسایش و رفاه و سرگرمی مردم شریف بلدیو، این وسیله

اجنبیه، که هدیه ای از کراشیو و گراچیو هست، معاف مالیاتیه

{درب جعبه را باز می کند و گوشی موبایل هوشمند را به مردم می دهد. مردم به سمت های مختلف می روند و پشت به هم، مشغول استفاده از گوشی ها می شوند. تنها بیناچیو وسط صحنه می ماند و به آرامی به اطراف نگاه می کند}

بیناچیو: احساس می کنم این هدیه هم یه جور ابزار کنترلیه... وسیله ای برای

عادی سازیه. این یه نفرینه.. یه نفرینه.....نفرینی که سرنوشتمون

برای همیشه..... توی یه چرخه تکراریه.....تکراریه.....

پایان